

رمان عروس شیطان | مهدیه احمدی کاربر انجمن یک رمان





تذکر : هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید

پیشنهاد های ما به شما

دانلود رمان فرزند خاموش
دانلود رمان اشک عشق آتشین
دانلود رمان فاصله ی جانبی

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

<https://www.1roman.ir>

نام رمان: عروس شیطان

نویسنده: مهدیه احمدی

ژانر: تخیلی، ترسناک

تگ: برگزیده

کد رمان: 1672

ناظر : A.T.E.N.A.

ویراستار: نسترن بانو

خلاصه:

در میان جمعیت شیاطین و انسان های انسان نما، من آن آدمی بودم که اسیر شیطان و شیطان زاده ها شدم. مرا به انتخاب خودم نیاوردند، مرا برای هیچ به این جا آوردند و می خواهند از فرزند من و شیطان، فرمانروای جهان را آموزش دهند، اما نمی دانند

خدایی این میان هست، که اگر برای لحظه‌ای نخواهد، این جمعیت همه نیست می‌شوند. چه خیال خامی، فرمانروایی شیطان بر زمین!

مقدمه:

در میان ما انسان‌ها، انسان‌هایی عجیب زندگی می‌کنند که برای خوشی‌های دنیوی دست به کارهای عجیب می‌زنند.

میان این مردم هستند کسانی که دخترانشان را در راه شیطان قربانی و یا هدیه به شیطان کنند. جنگی میان آتش و انسان در راه است، عروسی میان آتش می‌افتد و مراسمش را در خون و آتش برپا می‌کند. اما نوری از امید در دلش راه پیدا می‌کند، چنین است فرمانروایی خدا بر شیطان!

کنار اسکلت‌های متحرک ایستاده بودم. بعضی‌ها در حال راه رفتن بودند و بعضی‌ها در حال تمیز کردن سنگ قبر خود.

تعدادی ناراضی از شعر سنگ قبر بودند و با هم بحث می‌کردند. به دستان خودم نگاه کردم، گویی زنده بودم، گونه‌های خود را کشیدم، آری گوشت و پوستم سرجایش قرار دارد. دستی بر چشمانم کشیدم، خندیدم. من که می‌بینم، پس مانند این‌ها به جای چشم، حلقه‌های خالی و سیاه ندارم.

اینجا نه چاق هست، نه لاغر، همه فقط چند کیلو استخوان و تارهای نازک مو دارند. صدای بلند شیپوری به گوشم رسید، تمام اسکلت‌ها لرزیدند و صدای تلق تلق استخوان‌هایشان درآمده بود.

جمعیتی قرمز پوش کنارمان قرار گرفتند.

می‌خندیدند، از کنار دندان‌هایشان خون می‌چکید.

هر کدام شل‌هایی سیاه به تن داشتند که کلاشان از داخل قرمز بود، نور خوف انگیزی از کلاشان بیرون می‌زد.

پوستم مور مور شد، صدای دندان‌های من هم به صدای استخوان اسکلت‌ها اضافه شد، پاهایم زمین را حس نمی‌کرد جمعیت شنل پوش‌ها زیاد بود .

تمام اطرافم قرمز بود! در جستجوی راهی برای فرار، اطراف را نگاه می‌کردم. گویی در گورستان زنده به گور بودم. به جز من انسان، همه اسکلت‌ها در تحرک بودند. لحظه‌ای صدای جیغ زنی را شنیدم، از اسکلت کناری پرسیدم: -چه اتفاقی افتاده؟

همان گونه که لرز بر اندام من و استخوان این فلک زده افتاده بود گفت: -همه‌ی اینا از بچه‌های شیطان هستند، تا دنیا بود و زنده بودند قتل می‌کردند، الان آمده‌اند گور ما را هم نبش می‌کنند زن‌هایی که بچه توی شکم دارند از قبر می‌کشند بیرون و نوزاد اون‌ها رو با نیروی خبیث خود زنده می‌کنند و برای ادامه نسلشان اون نوزاد کوچک رو قربانی می‌کنند؛ اگه مادر نوزاد رو نده، ده نفر از جمعیت ما رو قربانی می‌کنند.

خندیدم، بلند خندیدم گفتم:

-خوب من که نه مرده‌ام نه حامله، این‌جا چیکار می‌کنم؟
یک دفعه یک شنل پوش بلند قد، جلوی من قرار گرفت با صدایی دورگه گفت:
-پس اومدی!

قطره‌ای خون روی صورتم چکید، با پشت دست آن را پاک کردم. جامی پر از خون گرفت روبه‌رویم گفت:
-بنوش، گواراست.

با دست زدم به جامی که تو دستای بزرگ و سیاهش بود افتاد، اما سریع میان آسمان و زمین آن را گرفت. قصد فرار داشتم اما استخوان‌های لرزان، راهم را سد کردند. برگشتم سمت آن شنل پوش خبیث گفتم:

-با من چی کار دارین؟ بذارید برگردم به سرزمینم .

همه‌ی آن‌ها شمشیرهایشان را در هوا تکان دادند و آمدند سمت من، گفتند:

-از طرف ابلیس بزرگ تو انتخاب شدی، یا باید قربانی بشی خونت رو برایش ببریم؛ یا خون این قربانی رو بخوری همسر ابلیس بشی.

مرا به زور بستند. هر چه تقلا کردم نتوانستم کاری بکنم. ان استخوان‌های بی‌خاصیت از ترسشان با آن‌ها هم قدم شدند. دهان من را به زور باز کردند و جام پر از خون را به دهان من نزدیک کردن.

خون را درون حلق من ریختند، اشک از گوشه چشمم جاری شد، مرا همان طور بسته بر روی تخت روان نزد ابلیس بردند.

او چشمانی سیاه که هاله‌ای قرمز دورش را احاطه کرده بود با دندان‌های بزرگ، که از رنگ خون قرمز شده بود، شنلی برتن داشت. اما کلاهِش بر سرش نبود، او استخوان نبود، گویی انسان بود؛ اما نه انسان هم نبود، چون گوش‌های کشیده مانند خر داشت انتهایش تیز، دمی بلند که انتهایش به صورت فلش بود.

جشن گرفتند. باز هم تقلا کردم برگردم اما ابلیس موهایم را گرفت گفت:

-بچه‌ی من، گ و توی انسان، حاکم جهان میشه و این شیطان است که بر فراز آسمان‌ها قرار می‌گیرد، نه خدای تو...

جیغ بلندی کشیدم، افرادش در دهانم دوباره خون ریختند. ابلیس به سمت من آمد و گفت:

-زمانی می‌رسد به جای حیوان شدن، برده شدن، تو ملکه جهان می‌شی.

بلند خندید، با دست به غول‌ترین فرد آن‌جا که کله‌اش کچل بود و گوش‌هایش آویزان، که حلقه‌های بزرگ در گوشش انداخته بود اشاره کرد.

عصای بزرگی که رویش کله اسکلِت قرار داشت، داخل آن را مایع قرمز رنگی ریخته بود. آن غول بزرگ که تازه فهمیدم اسمش مارتین هست برایش آورد، ابلیس با عصایش نزد من آمد.

کنارم نشست گفت:

-میشل عزیزم، این خون خیلی برام باارزشه.

عصا را مقابل چشمانم گرفت، حدقه‌های اسکلت قرمز رنگ بود! لحظه‌ای یاد آن اسکلت‌های بیچاره افتادم ولی از دستشان عصبی بودم، ان‌ها برای نجات خود مرا قربانی کردند.

از فریاد ابلیس گوش‌هایم لحظه‌ای هیچ نشنید تمام آن خون خوارها دور آتش جمع بودند، گویی جشن داشتند.

بعد از زنگ طولانی گوش‌هایم، صداها را تشخیص دادم. ابلیس بر تخت فرمانرواییش نشسته بود، با عصایش به زمین می‌کوبید. تمام برده‌هایش با هر کوبش عصا هو می‌کشیدند و می‌چرخیدند. مرا بردند در اتاقی لباسم را در آوردند.

پس این‌جا به جز من زن دیگری هم بود. ولی این‌ها زن نبودند، برده‌هایی بودند با قلاده به گردن، زبانشان مانند سگ از دهانشان بیرون، که دوتیکه بود؛ انگار با چاقو از وسط زبانشان دو نیم شده بود. هرکدامشان پیراهنی قرمز رنگ به تن داشتند. گویی این کاخ به جز رنگ قرمز و سیاه، رنگ دیگری نداشت.

پیراهنی از جنس مخمل قرمز تنم کردند، مرا جلوی آینه نشانده‌اند. بلند شدم گفتم: -چه غلطی می‌کنی؟ منو به خیال خودم بذارید!

از میان آن‌ها زنی قد بلند که قلاده نداشت، لباس زرشکی به تن داشت و شلاقی در دست، از روی تخت بلند شد به سمت من آمد. پوستش به رنگ کچ بود! خندید که خنده‌های بلندش لرزه به تنم انداخت گفت:

-من زاده شیطانم، خواهر ابلیس بزرگ، تو قراره عروس برادرم بشی پس بشین بذار آماده‌ت کنند.

شلاق را بلند کرد و به تن ضعیف زنان سگ مانند کوبید فریاد زد:

-بجنبید، برادرم حوصله‌ش سر رفته.

فریاد زدم:

-ولم کنید، بذارید برگردم به سرزمینم.

دوباره برگشت سمت من، چشمانش قرمز بود:

-تو انتخاب شدی، یا عروس می‌شی یا مثل این‌ها...

به برده‌هایی که چهار دست و پا روی زمین راه می‌رفتند اشاره کرد:
-قلاده رو تحمل می‌کنی.

با بدنی سست روی صندلی بلند مشکی رنگ نشستم. روبه‌رویم یکی از همان برده‌ها قرار گرفت، شروع به آرایش من کرد.

بعد از یک ساعت دستانش را از روی صورتم برداشت، خودم را در آینه دیدم.
ل**ب‌های قلوهای کوچکم به طرز عجیبی با رنگ قرمز نقاشی شده بود، ابروهای قهوه‌ای رنگم را کامل تراشیده بودند، موهای طلایی رنگم را به صورت تاج خروس همه را وسط سرم درست کرده بودند.

کسی که خود را خواهر شیطان نامیده بود کنارم ایستاد، تن بی‌روح و سرد مرا بلند کرد؛ روبه‌روی من قرار گرفت. لب‌خندی زد که باعث شد دندان‌های نیش بلندش را به نمایش بگذارد. از بوی خون حالم بد شده بود، سرم را برگرداندم که دوباره با دو انگشت اشاره و سبابه سرم را رو به روی صورت خودش نگه داشت و گفت:

-چشمای طوسی رنگت زیر این سایه قرمز، هاله‌ای قرمز گرفته!
خندید ادامه داد:

-با این رنگ رژ و رنگ چشما مثل شیاطین اصیل شدی.

با دست به کمرم فشار وارد کرد و مرا به سمت درب اتاق که جز میله‌هایی شبیه زندان چیزی نبود، هدایت کرد.

شلاق را بر تن برده‌ها کوبید و فریاد زد:

-عجله کنید احمق‌ها، عروس برادرم رو ببرید هرچه سریع‌تر تا قربانی امشب رو از خودتون انتخاب نکردم!

ترسیده از او، جلوتر از همه راه افتادم. راهی نداشتم برای این‌که با این شیاطین همراه شوم تا بتوانم راهی برای فرار پیدا کنم. راهروی مشکی رنگی که روی دیوار با رنگ قرمز عکس ستاره پنج پر و علامتی که نماد شیاطین بود نقش کرده بودند، رد شدیم. به سالن بزرگی که همه جای آن قرمز بود رسیدیم،

اطرافمان را تعدادی زن که لباس حریر قرمز بلند به تن داشتند احاطه کرده بودند، با آرایش‌هایی که هر کدام را به جای زیباتر شدن زشت‌تر کرده بود می‌چرخیدند. یکی از آن‌ها لباس حریر مشکی به تن داشت، خط چشمش تا کنار لبش کشیده شده بود. خواهر شیطان کنارش قرار گرفت. آن زن بر روی گردن خواهر شیطان که اسمش فیونا بود دست کشید و او را به سمت خود برد، یکی از پاهایش را دور ران فیونا انداخت و صورتش را به صورت فیونا نزدیک کرد.

صدای بمی نزدیک گوش من گفت:

-این دو نفر معشوقه هم هستن، راه برو ابلیس خیلی صبور نیست. نگاهم را از آن دو نفر گرفتم و به راهم ادامه دادم. کنار من به جای فیونا مردی که فقط جلیقه‌ای از چرم به تن داشت و شلوار کوتاهی هم پایش بود، همراهیم می‌کرد. صدای جیغ و فریاد تعدادی به گوش می‌رسید، هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم صدا بیشتر می‌شد. چشم‌هایم را ریز کردم، به جایی که نور چشمک زن قرمز از آن‌جا می‌آمد نگاه کردم، جلوی درب آن سالن عجیب که هر گوشه‌اش شیشه‌های کریستال خون قرار داشت و به جای گل در گلدان جمجمه بود و لیوان نوشیدنی و خون، ایستادم. بوی خون باعث شد حالت تهوع بگیرم.

نگران از اتفاقات عجیبی که شاید انتظار هیچ کدامشان را نداشتم، مرا از حرکت باز داشت.

با ضربه‌ای که به پهلویم زده شد، وارد سالن شدم. شیطان در وسط دایره‌ای از بردگانش ایستاده بود و دست‌هایش را همراه عصای محبوبش باز کرده بود و دور خودش می‌چرخید، بلند قهقهه می‌زد و تمام بردگانش در حال سجده بودند. نگاهش را به من دوخت؛ به جای شل مشکی رنگ چند ساعت پیش، پیراهن بلندی به رنگ زرشکی به تن داشت که حاشیه‌های آستین و پایین آن لباس، از ستاره‌های پنج پر قرمز دوخته بودند. عصایش را به زمین سیاه رنگ سالن کوبید و بردگانش نفر به نفر کنار رفتند و راهی باز کردند به سمت من، تمام چراغ‌های سالن خاموش شد، تنها دو نور قرمز بر روی من و آن پادشاه خون افتاد که در حال نزدیک شدن به من

بود. پاهایم را حس نمی کردم! نمی دانم قرار است چه اتفاقی بیفتد! نور بر روی سر طاسش می تابید و چهره‌ی سفیدش با آن چشمان مشکی را وحشتناک تر نشان می داد. کنار لبش در دو طرف، سه تا بخیه داشت. انقدر نزدیک من شده بود که بوی خون را کامل حس می کردم. دهانم تلخ شده بود، هجوم اسید را از معده به دهانم حس کردم و دقیق کنار پای ابلیس بالا آوردم. روی دو زانو نشستم، سرم پایین و دستم را روی معده‌ام فشار می دادم.

سر عصایش را زیر چانه‌ام فشار داد، مجبورم کرد سرم را بلند کنم. لبخند کریهه‌ی روی صورتش خودنمایی می کرد. کمی به چهره‌اش دقیق شدم او هیچ شباهتی به انسان نداشت؛ حتی ابرو هم نداشت. با همان صدای بلندش فریاد زد:
-آهنگ رقص من و عروسم رو پخش کنید، عروس عمارت بالاخره اومد، بلندش کنید به استقبالش بیایید.

قبل از این که به من دست بزنند از جایم بلند شدم. شیطان انگشت‌های کشیده که به جای چهار بند، پنج بند بود را دور بازوی ظریف من گره کرد و مرا میان بردگان خود برد.

به دور ما می چرخیدند و جام خون سر می کشیدند. با صدای جیغ فردی، آهنگ راک وحشتناکی که در حال پخش بود قطع شد. ابلیس مرا به سمت جایگاه برد که دو صندلی کوتاه با پشت بلند، که تاج و دسته‌اش از اسکلت و جمجمه بود هدایت کرد. باز هم به اجبار بر روی آن صندلی نشستم.

ابلیس کنار من نشست، دست‌هایم را در هم فرو کردم و روی پاهایم گذاشتم. ابلیس دستش را از بازویم رد کرد و دست مرا بلند کرد، وا دارم کرد تا دستم را بر روی دسته صندلی بگذارم.

دست سردش را روی دست من گذاشت و کمی فشار داد. نگاهم را به آن موجود چندان‌آور انداختم: چشمانش برق عجیبی داشت، لرز به تنم افتاد که با صدای دورگه‌اش گفت:
-الان زمان قربانی کردنه.

در همان لحظه دختر جوان را روبه‌روی ما آوردند. دخترک دائم در حال حیغ زدن بود و تلاش می‌کرد خود را از میان زنجیرهایی که دست‌ها و پاهایش را به آن بسته بودند، رها کند.

یکی از آن غول‌های ابلیس که ماسکی به صورت داشت، بالا سرش قرار گرفت. چهره‌ی مشخصی نداشت فقط قرمزی چشم‌هایش از ماسک دیده می‌شد، خنجر بزرگی که لبه آن باریک بود و روی دسته‌اش چند نگین قرمز کار شده بود را روی شانه‌اش گذاشته بود. به اطراف نگاه کردم؛ تمام بردگان این هیولا، کنار هم روبه‌روی ما نشسته بودند. دست‌هایشان را از شنل‌های تیره بیرون آورده بودند و جام‌هایی که در دست داشتند دائم تکان می‌دادند، گویی چیزی را طلب می‌کردند. دخترک هم چنان در حال تقلا بود. به ابلیس نگاه کردم، تلاش کردم دستم را از میان چنگالش در بیاورم که محکم‌تر دستم را گرفت. گفتم:

-با این دختر ضعیف چیکار داری؟ ولش کن.

با حرف من اول ابلیس و بعد تمام آن موجودات نجس شروع به خندیدن کردند. یک دفعه ابلیس عصای بزرگش را به زمین کوبید؛ همه جا را سکوت فرا گرفت. بلند شد، روبه‌روی من ایستاد گفت:

-امشب مراسم ازدواج من و تو هست، توقع نداری که امشب قربانی نکنم؟
به طرف آن مرد خنجر به دست برگشت، عصایش را به زمین کوبید گفت:

-شروع کن، منتظر چی هستی برایان؟!

برایان خنجرش را بالا برد، صدای حیغ دخترک لحظه‌ای قطع نمی‌شد؛ دو نفر دستانش را گرفته بودند می‌کشیدند. برایان با نعره‌ای بلند، خنجر را روی گردن دخترک فرود آورد.

من چشمانم را بستم تا این لحظه را نبینم.
سکوت بود، سرم را بلند کردم. یک نفر همراه خواهر شیطان دو فنجان زیر گردن دختر گرفته بودند تا از خون او فنجان‌ها را پر کنند. فنجان‌ها را داخل سینی

گذاشتند، خواهر شیطان سینی به دست با لبخند به سمت ما می آمد. سریع از جایم بلند شدم و روبه روی ابلیس ایستادم، دستانم می لرزید.

ابلیس با لبخند به من نگاه کرد. گفتم:

-از من انتظار نداری که این جام رو سر بکشم، من به هیچ عنوان این کار رو نمی کنم.

با لبخند رویش را برگرداند و جام را از سینی روبه رویش که در دستان خواهرش بود برداشت، با سر به سمت چپ اشاره کرد که خواهرش کمی از زانو خم شد و از ما دور شد.

رو به من گفت:

-عادت می کنی میشل عزیز.

لبخندی زد و جام را کمی در هوا تکان داد و یک نفس سرکشید. من بر سر جایم نشستم، خوشحال از این که مجبورم نکرد، چشمانم را بستم نفس عمیقی کشیدم. با صدای آهنگ راک بلند، که جز جیغ زدن خواننده چیزی متوجه نمی شدم، چشمانم را باز کردم؛ به روبه رو نگاه کردم. ابلیس با برآیان در حال صحبت بود. کنار من درب بزرگ سیاه رنگی قرار داشت که یک دفعه باز شد. تمام بردگان به آن سمت دویدند و جیغ می کشیدند. آن دسته از زنان سگ نما هم با شتاب به آن سمت می رفتند. یک دفعه صندلی من لرزید، جیغ کوتاهی کشیدم که ابلیس دستم را گرفت گفت: -نترس فقط جایگاهمان در حال تغییر وضعیته.

کامل به پشت برگشتیم و زمانی که از چرخش ایستاد نفس عمیقی کشیدم. از منظره روبه رو در حیرت و تعجب بودم؛ از بالای سر ما چندین دوش خون بر سر بردگان می ریخت و در گوشه سمت چپ، استخر بزرگی قرار داشت که تمام آن ها در استخر بالا پایین می پریدند. نگاهم را به شیطان دوختم گفتم:

-چرا از انسان ها برده گرفتی و اونا رو این جوری بازیچه خودت کردی، تا به آن ها بخندی و مراسم خوشی ات بر پا باشد؟

هم چنان در چشمان رعب آورش نگاه می کردم، که لحظه ای پیشانی بی ابرویش را چین انداخت و به روبه رو نگاه کرد:

-زمانی که تمام فرشتگان به شما سجده کردند من بودم که مخالفت کردم، خدای بزرگ من رو که جزء برترین فرشتگانش بودم، به خاطر شما از درگاهش بیرون کرد. همان جا قسم یاد کردم، کاری کنم تا شما به من سجده کنید.

بلند شد ایستاد، دستانش را باز کرد فریاد زد:

-و این است همان قسم من که هزاران سال قبل یاد کردم. شما زمینی ها به من آتش سجده می کنید.

بلند شدم روبه رویش ایستادم، دستانم مشت بود با ابروهایی گره شده گفتم:

-ولی خدایی که من می شناسم اجازه این کار رو بهت نمیده.

بلند قهقهه زد که لحظه ای همه نگاهشان به ما افتاد، بعد از چند ثانیه دوباره مشغول خوش گذرانی خود شدند.

روبه رویم ایستاد، با عصایش به شانه من فشار وارد کرد. زانوهایم خم شد ولی خم نشدم، کسی از پشت به زانوانم لگدی زد، به روی زمین افتادم. ابلیس سر عصایش را زیر چانه ام گرفت و سرم را بلند کرد، کمی خم شد و در چشمانم نگاه کرد، گفت:

-حیف که فعلا بهت احتیاج دارم، بعد که کارم تمام شد تو هم مثل این حیوان ها عقلت رو از دست میدی و به من سجده می کنی.

خندید و به سمت صندلی خود بازگشت. دستم را روی زانوانم گذاشتم و بلند شدم، صدای آن دیوانگان که در حال جیغ و فریاد بودند عذابم می داد. به سمت ابلیس رفتم گفتم:

-ولی من اجازه نمیدم هر بلایی که دلت خواست سر من بیاری .

به سمت همان دری که آمده بودم رفتم، سرم درد می کرد. روبه رویم فیونا قرار گرفت، با لبخند کریه ای مرا نگاه می کرد، دستم را گرفت و من را همراه خود برد، در کنارش قدم برمی داشتم که گفت:

_بیا بریم به اتاق، باید استراحت کنی؛ تا پایان جشن بتوانی از ابلیس پذیرایی کنی.

ایستادم، دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم که باعث شد کمی تکان بخورد. دوباره تلاش کرد تا دستم را بگیرد، قدمی به عقب گذاشتم انگشت اشاره‌ام را جلوی تکان دادم:

-این خیالی که در سر داری رو بی خیال شو چون من نمی‌ذارم به هدفتون برسین. با قدمی آرام خود را به من رساند، در لحظه‌ای دستش را میان خرمن موهایم انداخت، آن‌ها را به سمت جلو کشید، سرم به جلو خم شد. چشمانم از سوزش پوست سرم بسته شد، دهانم را بستم تا صدایم بلند نشود. موهایم را می‌کشید و من به دنبالش کشیده می‌شدم. جایی ایستاد، سرم پایین بود موهایم را کمی بیشتر کشید و رها کرد. با کمر به زمین افتادم، لبم را به دندان گرفتم و دستم را به کمرم کشیدم، نمی‌خواستم جلوی این جمعیت ضعیف جلوه کنم. به سختی از زمین بلند شدم، روبه‌روی اتاقی ایستاده بودیم. درب اتاق را باز کرد. باز هم رنگ قرمز! وارد اتاق شدم؛ تختی گرد قرمز رنگ که دور تا دورش را حریر مشکی کشیده بودند وسط اتاق خودنمایی می‌کرد، سمت چپ تخت پنجره‌ای بلند بود.

با خوشحالی لبخندی زدم، سرم را ماساژ دادم و به سمت پنجره اتاق حرکت کردم. پرده ضخیم مشکی رنگ را کنار زدم، به جای منظره پشت پنجره دیوار بلند اجری نارنجی رنگ قرار داشت! پرده را با خشونت انداختم. تازه با دیدن پنجره به فکر راهی برای فرار افتادم، که آن هم بر باد رفت. با صدای خنده‌ی فیونا به عقب برگشتم، لباس حریر مشکی رنگی به دست داشت و به سمت من می‌آمد. آنقدر عقب رفتم که به پنجره خوردم خنده‌دار بود، پنجره حتی شیشه هم نداشت. فیونا دقیقاً روبه‌رویم قرار گرفت و گفت:

-ابلیس ماه‌هاست که منتظره تو رو توی این لباس ببینه! دستم را بلند کرد، لباس حریر را که در عین سادگی زیبا بود را روی دستم گذاشت و به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد.

نگاهی به لباس در دستم انداختم، آن را کامل جلوی صورتم گرفتم و از بالا تا پایین براندازش کردم. لباس بلندی بود که دور یقه‌اش از ساتن قرمز کار شده بود و دیگر هیچ چیز خاصی در لباس نبود. اگر برای عشقم بود حتما به تن می‌کردم اما حالا... دوطرف یقه‌اش را به دست گرفتم و با تمام نیرو کشیدم، لباس به دو نیم تقسیم شد، هر کدام را به طرفی پرت کردم. اشک‌هایم از روی گونه سر خورد و جایش را روی یقه‌ی لباس پیدا می‌کرد. به دیوار پنجره مانند تکیه دادم، به بخت شوم خود فکر کردم. سر خوردم و نشستم، زانوهایم را بغل کردم، لرزی به تنم افتاد. سرم را به روی زانوهایم گذاشتم و با صدای بلند به حال خرابم گریه کردم. بعد ساعتی گریه، دیگر اشکی از چشمانم جاری نشد. همان گونه که سرم روی زانوهایم بود سرم را چرخاندم به سمت دیگر. نفسم به خاطر هق هق‌هایم کوتاه بود و نامنظم. نگاهم به آیینی بلند گوشه اتاق خیره ماند. دستم را روی زمین گذاشتم و تکیه گاه کردم برای بلند شدنم، کمرم هنوز تیر می‌کشید. جلوی آیینی قدی که قاب دورش باز هم مانند تمام این عمارت مشکی بود ایستادم، تمام آرایشم روی گونه‌هایم و زیر چشمم پخش شده بود. با صدای در تکانی خوردم ولی نگاهم را از تصویری که اصلا به میشل واقعی شباهت نداشت برنداشتم. صدای دورگه‌ای مرا مخاطب قرار داد:

-بالاخره آمدی میشل!

با آرامشی که مخصوص خودم بود برگشتم به عقب. به فردی که روبه‌رویم قرار داشت نگاه کردم. نقاب نقره‌ای به صورتش بود که هیچ علائمی نداشت، حتی حالت بینی و دهان را هم رویش نداشت؛ فقط دو حفره برای چشمانش روی آن نقاب بود. نزدیک شد و من هیچ تکانی نخوردم؛ قدی بلند داشت و مانند ابلیس پیراهن بلندی به رنگ سورمه‌ای به تن داشت، اولین رنگی بود که بعد از این همه مدت به جز قرمز و مشکی در این کاخ دیده بودم. دقیقا روبه‌روی من قرار گرفت. در کسری از ثانیه نقابش را برداشت و شروع به حرف زدن کرد:

-من دنیل هستم، سال‌هاست که این‌جا به شیطان خدمت می‌کنم و دست راست شیطان هستم. حرف من بعد از ابلیس حرف اوله.

به چهره‌اش نگاهی انداختم؛ چشمانش آبی بود، مانند این شیاطین نبود. کمی کنار آمدم و سریع به پشتش نگاه کردم و با تعجب دوباره به چشمانش نگاه کردم. تا خواستم سوالی بپرسم خنده‌ای کرد و گفت:

-درست حدس زدی، من از فرزندان شیطان نیستم . صدایش را کمی آرام کرد ادامه داد:

-من هم مثل تو انسانم، ولی خودم این‌جا اوادم.

عقب رفتم دوباره به آینه نگاه کردم و گفتم:

-چه فرقی داره انسان باشی یا شیطان، مهم اینه که بهش خدمت می‌کنی، پس فرقی بین تو و شیطان نیست.

دستم را گرفت و مرا سمت خودش چرخاند. نگاهم از موهای کوتاه سه سانتی‌اش به پیشانی بلند و برجسته‌اش کشیده شد. تمام اجزای صورت مستطیلی‌اش را از نظر گذراندم، نگاهم به ابروهای گره کرده‌اش افتاد. از میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

-بار آخرت باشه من رو هم دست این شیاطین حساب کنی.

دستم را رها کرد. نقابش را به صورت زد و به سمت در رفت، دستش را روی دستگیره گذاشت گفت:

-من اینجام برای هدفی که دارم، خواستم بهت کمک کنم؛ اما بهتره به دام این‌ها گرفتار شوی.

این را گفت و از اتاق خارج شد. اجازه حرف به من نداد. از حرفش ناراحت بودم که مرا به حال خود رها کرد، ولی لبخندی روی لبم نمایان شد. خوشحال از این که به جز من، انسان دیگری در این عمارت و سرزمین خون، وجود دارد. در فکر بودم که دوباره درب اتاق باز و بسته شد. با سرمایی که وارد اتاق شد حتم داشتم ابلیس وارد اتاق شده. زمانی نگذشت که صدایش فضای اتاق را پر کرد:

-اومدم میشل عزیزم.

برگشتم؛ تمام بدنم در حال لرزیدن بود، ابلیس خود را به کنارم رساند. عصایش را در هوا پرتاب کرد، که لحظه‌ای نور قرمز در سقف نمایان شد و عصا غیب شد و نور

خاموش شد. دست مرا گرفت، مانند مسخ شده‌ها به دنبالش کشیده می‌شدم. بشکنی زد و نور قرمزی قضای تاریک اتاق را روشن کرد. وسط اتاق ایستادیم، هر دو دست مرا در دستان سردش گرفت و کمی فشار داد:

-من قصد دارم تو ملکه قصر من بشی، اما حس می‌کنم هنوز به این جا عادت نکردی!

دستم را از دستان سردش بیرون کشیدم، سردی دستانش تا مغز استخوانم رسید، کمی عقب رفتم گفتم:

-چه الان، چه بعد! من هیچ علاقه‌ای ندارم ملکه تو بشم. خندید، دست راستش را به سمت من گرفت و من بی‌اراده به سمتش کشیده شدم. مرا برای لحظه‌ای از روی زمین بلند کرد، آن دستش را در هوا تکان داد؛ پرده‌های تخت گرد کنار رفت. مرا روی تخت گذاشت و خودش همچنان ایستاده بود. به سمت درب اتاق رفت و گفت:

-هنوز زمان داری تا قبول کنی، اگه قبول نکنی اوضاع فرق می‌کند. از روی تخت بلند شدم، تمام بدنم بی‌حس بود؛ گویی نیرویش بر بدنم تاثیر گذاشته بود. به بیرون اتاق رفتم به در بسته اتاق تکیه دادم، چشمانم را بستم، از آن اتاق و اتفاقات عجیب چند دقیقه قبل ترسیده بودم. نفس عمیقی کشیدم. با صدای پایی از جا پریدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و چشمانم را باز کردم؛ باز هم دنیل جلوی من بود. دستم را گرفت و به سرعت به سمت دیگری از این عمارت دوید.

به جایی رسیدیم که جز بیابان هیچ نبود، فقط کلاغ‌هایی در آن حوالی در حال پرواز بودند. این بیابان خاکش سیاه و آسمانش قرمز بود.

در آسمان گویی تکه‌های ابر، اما به رنگ زرشکی دیده می‌شد. دنیل روبه‌رویم قرار گرفت. این بار من به او اجازه صحبت نادم:

-چرا من؟ این همه انسان، چرا من که مادرم و جرج فقط به امید من زندگی می‌کنند؟! ما قرار ازدواج گذاشتیم، اما چرا باید تمام معادلاتم به پوچ تبدیل شود؟

دنیل دستانش را به پشت قلاب کرد و قدمی در این بیابان گذاشت و در سکوت مرا نگاه کرد:

-تو انتخاب شدی، چون در گذشته پدرانت شیطان رو می پرستیدند و در دنیا با شیطان عهد بسته بودند. الان شیطان بنا به عهده‌ی که پدرانت داشته تو را برای خود گرفته.

خندیدم و اشک‌هایم سرازیر شد، با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. عقب عقب رفتم بلند داد زدم:

-نه من این اجازه رو به ان‌ها نمیدم، من بازیچه ان‌ها نیستم.

برگشتم و با تمام توان دویدم. هرچه می رفتم جز بیابان سیاه هیچ ندیدم. باز هم ادامه دادم، پایم به پیراهنم گیر کرد و بر روی زمین افتادم. دستانم و صورتم روی خاک کشیده شد و سوزش بدی گرفته بود. روی زمین نشستم و بلند گریه می کردم. از خاک سیاه مشتی برداشتم و بر سرم ریختم، به خود گفتم:

-خاک بر سرت میشل به خاک سیاه نشستی.

بلند شدم باز هم قصد داشتم بروم. صدای گریه‌های من در تمام این کویر سیاه پر شده بود. وقتی بلند شدم دنیل جلوی من قرار داشت، اشک‌هایم را پاک کردم. نفسم منقطع شده بود که دوباره صدایش را شنیدم:

-اگه بازم بری به هیچ جا نمی‌رسی چون تو از زمین فرسنگ‌ها فاصله داری. پاهایم سست شد و بر روی زمین افتادم، فکر بازگشت به خانه‌مان کامل محو شد. دستانم را در خاک سرد فرو بردم و نگاهم را به چشمان دنیل که روبه‌روی من روی دو زانو خم شده بود نگاه کردم:

-من باید چیکار کنم؟

دستش را جلویم نگه داشت و گفت:

-اگه می‌خوای کمکت کنم تا شاید بتونی برگردی، باید تمام کارهایی که بهت می‌گم رو انجام بدی.

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به خاک دوختم و در فکر فرو رفتم. "هرچه باشد این مرد از جنس من است".

مستم را از خاک پر کردم و جلوی صورتم روی زمین خالی کردم. آری این مرد هم مانند من از جنس خاک هست، مطمئن هستم هر چه باشد به هم نوعش بدی نمی‌کند. اعتماد به او در حال حاضر بهتر از اعتماد به جمع شیاطین هست. دستم را تکان دادم و در دستش گذاشتم، بلند شدم.

لبخند بی‌جانی زدم و گفتم:

-قبوله من بهت اعتماد می‌کنم!

دستم را فشردم و به سمت عمارت سیاه برگشتیم. به عمارت نگاه کردم، بالای عمارت در آسمان هاله‌ای از دود سیاه قرار داشت که هر چند لحظه، در آن رعد و برق می‌زد. خطاب به دنیل گفتم:

-اگر مجبور نبودم با تو هم قدم نمی‌شدم، الان بگو چیکار کنم؟

جلوی عمارت ایستاد، نقابش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-فعلا با ابلیس مدارا کن و زیاد مخالف میلش نباش. مجبوری، فکر نکن همین فردا برمی‌گردی، شاید یک سال، شاید چند سال مجبور شوی بمانی، شاید هم نتونی برگردی.

وارد عمارت شدیم که صدای صحبت چند نفر را شنیدیم. ترسیده خود را به دنیل نزدیک کردم، به من نگاهی انداخت که به خاطر وجود نقاب متوجه عکس‌العملش نشدم. خود را کنار دیوار کشاند، من هم کنارش رفتم. دستش را روی دیوار کشید و قسمتی از آجرها به داخل رفت، راهرویی تاریک نمایان شد. هم چنان ایستاده بودم که صاحب صدا به ما نزدیک می‌شد و سایه‌اش روی زمین افتاده بود؛ که دستم از سمت چپ کشیده شد و وارد آن راهروی تاریک شدم. بدون هیچ چراغی شروع به قدم زدن در آن راهروی دراز و عجیب کردیم.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و گفتم:

-چرا این‌جا اومدیم، خوب از همون‌جا رد می‌شدیم؟

ایستاد دوباره نقابش را برداشت و به چشمانم نگاه کرد. نمی دانم در نگاهش چه بود که بر روی تیغهی کمرم عرق سردی نشست! نگاهم را به خالکوبی کنار گوش چپش که ازدهای کوچکی بود دوختم، که نقاب به دست جلوتر از من حرکت کرد و گفت: -برای این که تو اجازه خروج از عمارت رو نداری. اگه می دیدنت، زمان نقشه‌هایی که برای تو کشیدن رو از چند ماه دیگه به همین امشب تغییر می دادند. ایستادم، او هم لحظهای ایستاد و مرا نگاه کرد و دوباره به راهش ادامه داد. با صدای تحلیل رفته پرسیدم:

-مگه قراره چه بلایی سرم بیاد؟

با پاهایی که به زمین کشیده می شد، به راهم ادامه دادم. حال خود را درک نمی کردم، در حال نفرین نیاکان خود بودم که صدایش را شنیدم: -شنیدن بلایی که قراره سرت بیارن دردی ازت دوا نمی کنه، فقط باید تلاش کنی جلوی این کار رو بگیری.

ریختن اشک‌هایی که شاید سالی یک بار همه می دیدند؛ امروز هر لحظه روی گونه‌هایم جاری بود و من جلویش را نمی گرفتم. آرام به خود گفتم: -مگه اومدم دست خودم بود که بتونم جلوی بقیه‌ی این برنامه‌ی از قبل تایین شده رو بگیرم!

ایستاد و من به او رسیدم، دست چپم را گرفت و جلوی صورتم تکان داد. آستین بلندم از روی میچ بالا رفت، دستش را روی میچ، روی شاهرگم گذاشت و کمی فشار داد؛ لحظه‌ای بعد ستاره‌ای پنج پر نورانی روی دستم ظاهر شد. شوک زده، بدون هیچ عکس‌العملی ایستادم و به آن نماد نگاه کردم که دوباره دستم را تکان داد و گفت: -این نماد رو می بینی؟ تو از سال‌های قبل برای امروز انتخاب شده بودی، این نماد هم نشانه هدیه دادن تو از طرف پدران به شیطان، پس اینقدر به گذشته فکر نکن. دوباره دستش را روی میچ من گذاشت و نماد محو شد. به راهش ادامه داد و گفت: -فقط بهت بگم باید قید جورج رو بزنی تا بتونی برگردی . به روبه‌رو نگاه کردم، جز تاریکی هیچ چیز نمی دیدم. در جوابش گفتم:

-این که قیدش رو بزنم اصلا نمی‌شه، چون ما چند ساله عاشق هم هستیم و قرار بود دسامبر ازدواج کنیم .

کنار دیوار ایستاد و دوباره دستش را روی دیوار کشید، از زیر دستش نور قرمز رنگی دیده شد، وقتی دستش را از روی دیوار برداشت نور محو شد. آجرها مانند در اول به سمت ما آمد و بعد به سمت چپ کشیده شد. دنیل از جلوی ورودی کنار رفت و با سر به من اشاره کرد، با صدای آرومی گفت:

-بیا برو، تا ابلیس نرسیده خودت رو به خواب بزن.

سرم را به پایین تکان دادم و وارد اتاق شدم. برگشتم سمت دنیل، نگاه من در چشمان درشتش خیره ماند، لبخندی بر لب‌های باریک قهوه‌ای رنگش نشاند و گفت:

-مراقب خودت باش. از گستاخی نگاهت کم کن، به چشمای ابلیس خیره نشو.

مقابل چشمانم در لحظه‌ای کوتاه در تاریکی راهرو غیب شد.

با تنی خسته و آشفته به اتاق رفتم، لباسم خاکی بود. کمد بزرگی کنار اتاق، توجه‌ام را جلب کرد، با قدم‌هایی آروم به سمتش رفتم و درب سیاه رنگش را باز کردم. داخل کمد لباس‌هایی بلند و از جنس مخمل سیاه و قرمز. تنها رنگ متضاد، زرشکی بود که چندتا فقط میانشان خودنمایی می‌کرد. دستم را روی تک تک لباس‌ها کشیدم و از میانشان پیراهن مشکی بلندی که آستین‌های کوتاهی داشت و دور یقه‌اش نوار زرشکی رنگی کار شده بود را برداشتم. بعد از عوض کردن لباس، با چشمانی نیمه باز روی تخت نشستم. دستم را روی ملحفه‌ی تیره تخت کشیدم، خودم را روی تخت انداختم.

چشم‌هایم را به زور باز نگه داشته بودم تا خوابم نبرد؛ از اتفاق‌های بعد از خوابم می‌ترسیدم.

با حس نوازش موهای بلندم، پلک‌هایم را باز کردم. فیونا را بالای سرم دیدم، سریع نشستم. پاهایم را از زیر ملحفه‌ی قرمز رنگی که رویم بود برداشتم و خواستم از تخت

بلند شوم که فیونا سریع دستم را کشید و با کمر روی تخت افتادم؛ که تخت دوبار پایین بالا رفت. فیونا دستم را گرفت گفت:

-دختر جان نزدیک بود بیفتی کار دست خودت بدی، تخت الان سه متر از زمین فاصله داره!

باز بدون نگاه کردن به آن موجودی که جز نفرت هیچ حسی بهش نداشتم، لبه تخت نشستم و به پایین نگاه کردم. همیشه از ارتفاع می ترسیدم. ملحفه تخت را میان مشت خود نگه داشتم! گفتم:

-تخت رو برگردون سر جاش، این چه کار مسخره‌ای که شروع کردی آخه؟
خندید و جفت دستانش را به هم کوبید و کف زد. تخت تکان شدیدی خورد، دستم را روی تخت کوبیدم و جیغ خفیفی کشیدم. کارهایم دست خودم نبود، با گذشت همین یک روز به اعصابم فشار وارد شده بود. تخت روی زمین قرار گرفت. ابلیس هم زمان وارد اتاق شد. دو دستش روی عصا بود و چانه‌اش را نیز روی دستانش گذاشته بود و به من نگاه می کرد. لحظه‌ای با اخم به چشمانش نگاه کردم، او هم در چشمان من خیره بود. بی هیچ حرفی به من اشاره کرد که به سمتش بروم. گویی مسخ آن چشمانی که حال قرمز تر از قبل بود، شده بودم. با قدم‌هایی آرام به سمتش رفتم. دستش را به سمتم دراز کرد روی زانو نشستم؛ دستش را در دست گرفتم نگاهم را از چشم‌هایش نمی توانستم بگیرم. دستش را جلوی ل**ب‌هایم قرار داد، هم چنان به چشم‌هایش خیره بودم که با صدای کوبیده شدن درب اتاق به دیوار، نگاهم را از چشمان ابلیس گرفتم. به موقعیتی که در آن لحظه قرار داشتم نگاه کردم. بلافاصله از جا بلند شدم و با اخم از ابلیس فاصله گرفتم به دستانم خیره شدم که دنیل با صدای بلند ابلیس را صدا زد:

-ابلیس بزرگ، فرماندهی آتش و تاریکی به پا خیز که دسته‌ای از بردگانت در سالن جمع شدند و در حال نابود کردن آن جا هستند.

ابلیس از جای خود برخاست و عصایش را به زمین کوبید و به سمت دنیل رفت و گفت:

-دنیل عزیز! چه بد موقع اومدی، چه بد موقع خبر بد دادی!

دست بر گردن دنیل انداخت و او را به خود نزدیک تر کرد. به سمت من آمدند. فیونا بلند شد به سمت درب اتاق رفت.

نگاه دنیل را از زیر نقاب حس کردم، که من را نشانه گرفته بود. بی توجه به آن دو نفر به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم که ابلیس دوباره به حرف آمد:

-دنیل اومدی و مراسم اولیه من رو خراب کردی!

دنیل ایستاد و نگاهش را در اتاق چرخاند و دستانش را باز کرد و گفت:

-تو این اتاق قصد داشتین مراسم به ان باشکوهی را انجام دهید؟

دنیل به سمت من آمد و روبه رویم قرار گرفت. رگه های خونی که حال تمام این کاخ را فرا گرفته؛ در چشمانش دیدم.

در کسری از ثانیه برگشت:

-بوسیدن دست ابلیس در عام زیباتر از جای خلوته! به نظر خودت این طور نیست؟

ابلیس دستانش را به هم کوید و به سمت ما آمد. دنیل به او تعظیم کرد، که ابلیس دستش را روی شانه دنیل گذاشت و گفت:

-به خاطر این پیشنهاد عالی که دادی، مجازات این حیف نان ها که باعث ناراحتی من شدند رو به خودت می سپارم. ظهر بعد از مراسم نهار، این ها رو سر ببر تا غذا بیشتر بهم مزه بده.

دنیل به سمت درب اتاق رفت و گفت:

-به روی چشم ارباب آتش.

از اتاق خارج شد. ابلیس کنارم نشست، دستش را روی موهای بلند قهوه ای رنگم کشید و گفت:

-حیف که باید به کار این مخالفای کاخ سر و سامان بدم. اگه کاری نداشتم همین امروز اولین مراسم رو اجرا می کردیم.

سرم را تکان دادم تا موهای خود را از چنگال آن شیطان خلاص کنم. دلم نمی‌خواست دستش حتی از دور به من اشاره کند، چه برسد به لمس موهایی که جورج برایشان جان می‌داد.

ابلیس بلند شد و روبه‌روی من ایستاد، عصایش را به سمت کمد لباس‌ها گرفت و آن را تکان داد؛ درب کمد باز شد و از میان آن همه لباس، یک لباس قرمز کوتاه در هوا معلق ماند! آرام با حرکت عصایش آن لباس را به سمت من حرکت داد. روی زانوان من قرار داد و خودش به سمت در اتاق رفت. قبل از خارج شدنش گفت:
-این لباس رو برای نهار تنت کن، چون مراسم خون خواری داریم و امروز باید پا به پای من پیش بری.

از نیم رخ به من نگاهی انداخت و گفت:
-ملکه‌ی ابلیس!

درب را باز کرد و بلند خندید، از اتاق خارج شد. لباس را اول جلوی چشمانم نگه داشتم و دقیق نگاهش کردم؛ به رنگ قرمز روشن بود که کمی دامنش پفی بود. لباس را مچاله کردم و در گوشه‌ای پرت کردم. نگاهم به لباس مچاله شده‌ی گوشه اتاق بود، اشک می‌ریختم که صدایی از پشت سرم گفت:

-مگه نگفتم تو چشمای ابلیس خیره نشو، کار دستت میده!
با شنیدن صدایی که در خلوت‌م پیچید، دستم را روی قلبم گذاشتم. چشمانم را بستم، جیغ بلندی کشیدم.

دستی روی دهانم قرار گرفت و آرام کنار گوشم گفت:
-جیغ نکش دنیلم.

با این حرفش چشمانم را باز کردم، به صورتش که بدون هیچ نقابی کنار صورت من قرار داشت نگاه کردم. بینی عقابیش کنار صورتم بود و نفس عمیقی کشیدم. تنها فردی که کنارش لحظه‌ای آرامش داشتم، همین دنیل هست. دستم را روی دستش گذاشتم و با کمی فشار مجبورش کردم دستش را بردارد. از کنارم بلند شد و روبه‌روی

من ایستاد. هنوز عصبانیت در چهره‌اش پیدا بود. دستانش را پشتش قلاب کرد و در اتاق قدم می‌زد. گفت:

-مگه نگفتم با ابلیس کنار بیا و در چشمانش خیره نشو؟
بلند شدم، روبه‌روی او ایستادم. دستانم را مشت کردم گفتم:
-مگه از اتاق خارج نشدی؟ دوباره چطور وارد اتاق شدی؟
خندید و گفت:

-مثل دفعه قبل که تو رو وارد اتاق کردم، به همین راحتی.
به گوشه‌ای از اتاق که آن شب درب مخفی باز شد، نگاه کردم. همان جا باز بود. خیالم راحت شد که حدسم درست است، او اصلاً از شیاطین نیست.
نگاهم را به او که لباس مچاله شده را دست گرفته بود و به سمت من می‌آمد دوختم.
لباس را تکانی داد و با نیشخند گفت:

-اگه ابلیس بدونه با لباسی که برات انتخاب کرده این جور برخورد کردی!
در چشمانم خیره شد، هیچ حسی در آن گوی‌های براقش ندیدم. که دوباره صدای دو رگه‌اش گوش‌هایم را نوازش داد:

-کمترین مجازاتت اینه که، زبانت رو از وسط نصف کنه تا نتونی صحبت کنی.
خندید و لباس را روی تخت انداخت و دوباره به من نگاه کرد گفتم:
-من باهات خون نمی‌خورم.

در یک سانتی من ایستاد و گفت:
-یک بار خوردی، پس مجبوری باز هم بخوری. نگران نباش هیچ بلایی سرت نمیاد، من می‌دونم برات چی بیارم.

روی تخت نشستم و گفتم:

-من حاضرم بمیرم ولی این کار رو نکنم.

دستم را گرفت و مرا به زور به روی تخت نشاند گفت:

-احمق نشو، این جا هرگز تو رو نمی‌کشن، اگر ببینند باهاتون کنار نیای مثل برده‌ها باید روزی هزار بار تلاش کنی تا شاید بعد از هزاران تجاوز بمیری.

بلند شدم که باز هم دست‌هایش را روی شانه من گذاشت، وادارم کرد بشینم و گفت:
-این لباس رو تنت کن و بدون هیچ احساسی در مراسم امروز شرکت کن. هرچی
گفتن گوش کن. این‌جا زمین نیست که شکایت رو به قاضی ببری. اینجا اگر نجنگی و
برنده نشی تو رو برای مراسمشان آماده می‌کنند و از تو لذت می‌برند.
نقابش را به صورت زد و از درب مخفی خارج شد.

لباس را با انزجار به تن کردم، بر روی صندلی نشستم و در آینه به خود نگاه کردم و
شانه‌ای که از ناخن‌های انسان درست شده بود را به موهایم کشیدم تا شانه شوند.
این‌جا چیزی به نام حمام وجود نداشت. موهایم را دو طرف بافتم و به پشت سرم
سنباق کردم، لباس تا روی زانوانم بود و آستین بلندی داشت، کفش‌هایم همان
زرشکی‌ها بود، تصمیم نداشتم عوض کنم. صورتم هم به خاطر گریه‌های مداوم
همچنان سیاه و کثیف بود. رد اشکی که روی سیاهی ریمل زیر چشم خط انداخته بود
را با دست پاک کردم. درب اتاق به صدا درآمد که هیچ نگفتم و در باز شد. فیونا وارد
اتاق شد گفت:

-بین چقدر برای ابلیس عزیز هستی که من رو برای همراهیت به سالن مراسم
فرستاده، میشل عزیزم. بلند شدم و به سمتش رفتم چشمان ریزش را ریزتر و گفت:
-چرا صورتت رو تمیز نکردی دختر! با این قیافه می‌خوای وارد سالن بشی؟
بشکنی زد و دستمالی در دستش ظاهر شد به صورتم کشید. سرمای دستش باعث
شد تا پوست صورتم مور مور شود. بعد از کارش دستمال را در هوا پرتاپ کرد و به
بیرون رفت، من هم بی‌حرف کنارش قدم برمی‌داشتم.

باز همان راهروها، هیچ چیز جدیدی توجه‌ام را جلب نکرد. به سالنی رسیدیم که میز
بزرگ دوازده نفره‌ای در آن‌جا قرار داشت و روی میز آتش بزرگی شعله ور بود. ابلیس
در راس میز نشسته بود و جامی را سر می‌کشید و بلند می‌خندید.

فیونا دستش را پشتم گذاشت و مرا به جلو هل داد. با قدم‌هایی سست به سمت
ابلیس رفتم. فیونا کمی خم شد به ابلیس احترام گذاشت، من همچنان استوار بر سر
جایم ایستاده بودم که ابلیس دست زد و گفت:

-این گستاخی کار دستت میده میشل !
به صندلی سمت راست خود اشاره کرد و گفت:
-بشین، زیاد منتظرم گذاشتی برای ناهار !
آرام آرام به سمت میز رفتم و روی صندلی بلندی که گفته بود نشستم. بشقابی
جلویم قرار گرفت که داخلش مایعی قرمز قرار داشت و تکه‌های گوشت مکعبی
کوچک، قاشق را به دست گرفتم. اول غذا را بو کردم بوی مطبوعی نداشت، قاشق را
کنار بشقاب گذاشتم و گفتم:
-میل ندارم !
ابلیس نگاهم کرد و با خنده گفت:
-بخور گوشت همان قربانی دیروز است؛ در آب و خون خودش، بخور گواراست.
دلم در حال پیچ دادن بود. هجوم مایعی تلخ را در دهانم حس کردم و در همان لحظه
روی میز بالا آوردم.
ابلیس اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:
-با این کار منم سیر شدم.
از روی صندلی بلند شد دست مرا گرفت و با فشاری که به بازویم وارد کرد بلندم
شدم. گفت:
-غذا که نخوردیم پس بلند شو به مراسم عیش و نوش برسیم که دلم لک زده برای
خوش گذرونی!
کنارش قدم برمی‌داشتم که گفت:
-حال نداری راه بیای؟
نگاهش کردم که حرف دنیل در سرم اگو شد «به چشمان ابلیس خیره نشو.» نگاهم را
از چشمانش گرفتم، که لحظه‌ای حس کردم بین زمین و آسمان معلق شدم و در حال
حرکت هستم.
جیغ خفیفی کشیدم و به تنها چیزی که کنارم بود چنگ زدم. ابلیس نگاهم کرد، به
دستانم نگاه کردم که بی‌رحمانه شل سیاه رنگ ابلیس را چنگ زده بودم. کنار تختی

بزرگ و آهنی فرود آمدم. لباسم را تکاندم و روی تخت نشستم. ابلیس عصایش را تکان داد، زمین رو به رویمان دهان باز کرد و سکویی که تعدادی برده رویش نشسته بودند و آن‌ها را به زنجیر کشیده بودند از داخل زمین بیرون آمدند. فردی کنار آن‌ها قرار گرفت که نقاب قرمز رنگی به صورتش بود و خنجری به دست داشت.

ابلیس دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

-دنیل عزیز! شروع کن من طاقتم تمام شده، خیلی وقته این مراسم خون خواری رو نداشتم.

به جز من و ابلیس و فیونا که کنار ما روی تخت نشسته بود، هیچ کس در سالن به این بزرگی نبود.

دنیل سر خم کرد و گفت:

-خودتون انتخاب کنید ارباب!

ابلیس به خواهرش نگاه کرد گفت:

-مثل همیشه اول خواهر عزیزم!

فیونا دست‌هایش را بهم کوبید و گفت:

-ممنون بردار عزیز.

و رو به دنیل گفت:

-گردن آنجلیوس رو بزن.

دنیل موهای مردی قوی هیکل را در دست گرفت و عقب کشید، دستی که خنجر داشت را عقب برد. با ضربه‌ای به گردنش، سرش را از تن جدا کرد. بلافاصله سر مرد را در سینی بزرگی قرار داد و سینی به دست به سمت ما آمد و سینی را مقابل فیونا قرار داد و گفت:

-میل کنید سرور من.

نمی‌دانستم کار دنیل را اول هضم کنم، یا به اتفاقی بعد نگاه کنم! شوکه شده به

فیونایی که سر آنجلیوس را دست داشت و خونی که از رگ‌هایش سرازیر بود را

می خورد نگاه کردم! تمام تنم یخ کرد و به دنیل نگاه کردم، لحظه‌ای به من نگاه کرد و به سمت آن سه برده بی گناه بازگشت رو به ابلیس گفت:

-نوبت شماست.

ابلیس گفت:

-من می خوام این دفعه به انتخاب خودت برای من سر ببری، دنیل عزیز و وفادار. دنیل به آن سه نفر نگاهی کرد و موهای بلوند دختری را در دست گرفت و همانند قبلی گردنش را زد. سر دختر را نزد ابلیس آورد! ابلیس قبل از این که مشغول خوردن شود، به من نگاهی انداخت که هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادم. گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر خوشبخت بیاد که ساکت به مراسم نگاه کنی! حالا نوبت خودته عزیزم، انتخاب کن.

تازه متوجه ماجرا شدم، جیغ خفیفی کشیدم و شروع به لرزیدن کردم؛ که ابلیس با زدن بشکنی مرا آرام کرد که نیل گفت:

-ابلیس بزرگ فکر کنم هنوز برای خوردن خون گرم آماده نیست، اگر شما اجازه دهید از خون بردگان قبلی یک فنجان به خوردش دهم؟

ابلیس به من و بعد به دنیل نگاه کرد و گفت:

-با این که مراسم رو به تعویق می‌اندازه ولی بهترین روش برای آماده کردنش همین‌ه که میگی، قبول! بیار و بهش بده.

خودش مشغول خوردن خون آن برده بیچاره شد. دنیل جام به دست به سمت من می‌آمد و هیچ عکس‌العملی نتوانستم نشان دهم. به زور فک مرا باز کرد آن مایع قرمز رنگ را در دهانم ریخت. بعد از مزه کردن آن مایع فهمیدم که خون نبوده، چون مقداری شیرین بود.

صدای ابلیس را شنیدم که گفت:

-دست نگهدار! بیا از این خون در جام بریز و مخلوطش رو به خوردش بده تا عکس‌العملشو ببینم.

دنیل دستش لرزید و گفت:

-آخه ابلیس آمادگی نداره؟

ابلیس دستش را بلند کرد و تبری در دستش ظاهر شد، رو به دنیل گفت:

-سریچی از فرمان من؟

به دنیل نگاه کردم. هنوز لرز داشتم، که دنیل به سمت ابلیس رفت و گفت:

-اطاعت امر.

از خون گردنی که در دست ابلیس بود در جام ریخت و به سمت من آمد، آرام در گلوی من ریخت. لحظه‌ای لرز کردم و چشمانم بالا رفت، دیگر جایی را ندیدم. وقتی چشمانم را باز کردم، روی تخت بودم و هیچ کس کنارم نبود. از روی تخت بلند شدم سرم گیج می‌رفت، روبه‌روی آئینه ایستادم و به چهره‌ام نگاه کردم. دور چشمان طوسی رنگم هاله‌ای قرمز افتاده بود. با مشت به آئینه کوبیدم و جیغ زدم که درب اتاق باز شد، ابلیس آرام به اتاق آمد. کنارم ایستاد به آئینه هزار تکه نگاه کرد و گفت:

-تبریک میگم تو پیمان بستی که عروس منی.

دستم را به دهانش نزدیک کرد و با زبانش که تیز و بلند بود، روی زخم‌های دستم

کشید و خون آن‌ها رو خورد و در آخر بشکنی زد و گفت:

-عالی؛ خون تو بسیار خوشمزه و خوش رنگه!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به عقب رفتم و مدام جیغ می‌زدم. موهای بلندم را می‌کشیدم، دور خودم می‌چرخیدم، لحظه‌ای خنده؛ لحظه‌ای اشک بود که در آن لحظه با من بودند. ابلیس روبه‌روی من قرار گرفت، با دستانش کتف‌های مرا گرفت من همچنان جیغ می‌زدم و خودم را تکان می‌دادم تا از دستش رها شوم. با فریادی که زد لحظه‌ای ایستادم ولی به چشم‌هایش نگاه نکردم. بعد از دقیقه‌ای دوباره جیغ کشیدم و دستش را گاز گرفتم. با نعره ابلیس از دستش فرار کردم و با مشت به جان آئینه‌ی هزار تکه افتادم. در کسری از ثانیه روی هوا معلق شدم و زنجیری از جنس آتش سرد به دورم حلقه شد و مانند برده‌ها گوشه تخت قرار گرفتم. دستانم درد می‌کرد! ابلیس

کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد و بی‌رحمانه به عقب کشید و به صورتم با فاصله‌ی کمی نگاه کرد و گفت:

-من همیشه از دخترای چموش خوشم می‌اومد ولی تو! بشکنی زد، در دستش خنجر کوچکی ظاهر شد. آنقدر موهایم را می‌کشید که کنده شدن چند تار از موهایم را حس کردم.

تیزی خنجر را به روی پوست نازک گردنم کشید. نگاهش به چشمانم بود و نگاه من به دندان‌های بلند و کمی قرمز. گفت:

-زیادی چموشی، کاری نکن...

با دست به اجبار فک مرا باز کرد و زبانم را درآورد و با خنجر به نوک زبانم کشید گفت:

-حرف زدن از یادت بره .

خنجر را رها کرد و از کنارم بلند شد. دستش را در هوا تکان داد که زنجیر از دور من باز شد. اما من بی‌حس به روی تخت افتادم. ساعت‌ها روی تخت خوابیده بودم و به تمام اتفاق‌هایی که برایم افتاده بود و احتمال داشت اتفاق بیفتد؛ فکر کردم. تصمیم گرفتم تا خودم را به دست دنیل بسپارم، تا شاید او برایم راه چاره‌ای بی‌اندیشد. بلند شدم، لباسم را عوض کردم و دستان زخم شده‌ام را نگاه کردم؛ کف جفت دستانم زخمی بود، خون روی آن‌ها خشک شده بود. دستانم را اول مشت و بعد باز کردم. چشمانم از درد جمع شد و صدای ناله‌ی خودم را شنیدم. برگشتم به عقب، دوباره روی تخت نشستم، خود را از پشت روی تخت انداختم. چشمانم را بستم که صدای درب اتاق را شنیدم و بلند شدم، به دنیل که وارد اتاق شد نگاه کردم. بعد از این اتفاق‌های شوم لبخند کم‌رنگی به لبم نشاندم. از دیدنش خوشحال بودم، قصد داشتم او را از تصمیمم با خبر کنم که آمد و کنارم نشست. نفهمیدم نگاهش به کدام نقطه از اتاق است که شروع به حرف زدن کرد:

-فقط دوازده سالم بود که فهمیدم پدرم به شیطان پرستان ملحق شده و خودش رو تو جنگل، پنهان. یک شب از صدای جیغ مادرم بیدار شدم. به حیاط خانه رفتم. از

دیدن مادرم توی اون وضعیت داغون شدم. طاقت نیاوردم رفتم روبه روی مادرم روی زانو نشستم. به او که سرش کمی از گردن جدا شده بود، خورش از گردنش جاری بود و بدن برهنه اش توی آتش در حال سوختن بود نگاه می کردم. صدای فریادش تو کل محل پیچیده بود ...

به دنیل نگاه کردم، در حال خودش نبود. تکانی خورد و به من نگاه کرد. لبخندی زد و از جایش بلند شد، من هم بلند شدم و به دنبالش رفتم که گفت:
- اصلا چرا برات تعریف کردم نمی دونم! ولی بی هوا دلم هوس کرد برای تو تعریف کنم، تا بدونی که من واقعا نیتم از اینجا موندن چیه!
موهام رو ماساژ دادم که دستم درد گرفت، دوباره به دستم نگاه کردم که دنیل دستم را گرفت و نگاه کرد. گفتم:

- من تصمیم خودم رو گرفتم، دیگه نگران اتفاقی که قراره برام بیفته نیستم. چون می دونم وقتی تو چند ساله این جا با برنامه جلو رفتی حتما موفق میشی.
دنیل هم چنان به دستان من خیره بود. دستش را روی دستم کشید و گفت:
- من هم روزهای اول این کارا رو انجام دادم.

با این حرفش دستم را از دستش بیرون کشیدم. با صدای جیغ بردگان که از بیرون اتاق می آمد هر دو به سمت درب اتاق دویدیم و از در بیرون رفتیم. خون جلوی اتاق ریخته بود، با انزجار پاهایم را روی زمین گذاشتم و قدم برمی داشتم. تمام راهرو با خون پر شده بود، با تعجب به دنیل و بعد به زمین نگاه کردم. دنیل با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- امروز روز خون پاشی در کاخ هست.

روبه روی دنیل ایستادم و پرسیدم:

- این دیگه چه رسمیه آخه؟!

دنیل نقابش را به صورتش زد و گفت:

-هر ماه حدود سی نفر رو سر می‌برند و با خونشون همه‌ی کاخ رو خونی می‌کنن، بعد اجازه دارن همه برای یک ساعت بیرون کاخ باشند تا بارون رو با چشمای خودشون ببینند.

سرم را تکان دادم و به راهم کنار دنیل ادامه دادم که گفت:

-ولی آخر مراسم امروز، تو به عنوان ملکه کاخ تاج گذاری می‌کنی.

دنیل ایستاد و به من نگاه کرد. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

-خب باشه، من که گفتم دیگه برام مهم نیست.

نیشخندی زد، دستم را گرفت و به سمت درب ورودی کاخ حرکت کردیم و گفت:

-حتی با ابلیس هم خواب شدن مهم نیست؟

ایستادم. جوشیدن اشک در چشمانم این روزها برایم عادی شده بود، زمانی که

سرنوشت با من یکی نباشد اشک و غرور معنایی ندارد. با پشت دست اشک‌هایم را

پاک کردم و گفتم:

-من وقتی خون خوردم...

به چشمام اشاره کردم و در چشمانش خیره شدم، ادامه دادم:

-وقتی این خط قرمز رو دور چشمام دیدم، دیگه برام مهم نیست چه اتفاقی بیفته،

مهم هدفمه که خودت می‌دونی چیه.

برایم دست زد و گفت:

-نه بالاخره عاقل شدی دختر خوب، خوبه این جوری طاقتت بیشتر می‌شه. همیشه ادم

تو سختی نیست، چه دنیا چه این‌جا مطمئن باش.

با هم، بی‌حرف به راهمان ادامه دادیم. درب بزرگ کاخ باز بود، به بیرون نگاه کردم.

تمام بردگان نشسته بودند روی خاک سیاه و به بالا سرشان نگاه می‌کردند و جیغ

می‌زدند. پایین دامن بلندم به مچ پاهایم کشیده شد، نگاه کردم؛ لباس خونی شده بود

که به خاطر کشیده شدن دامن به پاهایم، آن‌ها هم خونی شده بودند. گوشه‌ی دامن را

با دست گرفتم و آرام روی خاک آن گورستان سیاه قدم گذاشتم. کنار ابلیس رفتم که

با کف زدنش همه ساکت شدند، به او نگاه کردند. ابلیس عصایش را در دست گرفت
مرا کنار خود کشاند.

تاجی از استخوان‌های کوچک در دستش بود. رو به بردگانش با فریاد گفت:
-بالاخره بعد از سال‌ها، روز موعود فرارسید. امروز ملکه ابلیس رو به شما نشان میدم.
با دستش به من اشاره کرد و گفت:
-امروز با خون و آتش پیمان می‌بندد و شما باید خودتون رو برای مراسم اصلی آماده
کنید.

بعد از سخنرانی ابلیس، دوباره بردگانش جیغ زدند و دستانشان را در هوا تکان دادند،
گویی چیزی را طلب می‌کردند. من به آن‌ها نگاه می‌کردم و ابلیس به من. فیونا کنارم
ایستاد و ابلیس تاج را به دست خواهرش داد. ابلیس رویش را سمت دنیل، که سمت
راستش قرار داشت برگرداند! گفت:

-دنیل عزیزم! این دختر هنوز یاد نگرفته باید به من احترام بذاره، بیا وادارش کن تا
منو عصبی نکرده.

دنیل چشم کوتاهی گفت، به پشت من رفت و دست‌هایش را بر شانه‌ی من گذاشت و
مرا وادار به تعظیم کرد. در همان لحظه فیونا تاج را بر سر من گذاشت. همه شروع به
دست زدن کردند، بعد از گذاشتن تاج بر سر من، آسمان رعد و برق عجیبی زد و به
رنگ سیاه درآمد. گویی اتفاقات جالبی قرار نبود بیفتد! به آسمان تیره نگاه کردم،
ابلیس عصایش را به سمت آسمان گرفت، که گردباد کوچکی از آسمان به سمت
عصایش آمد و نور قرمزی از آن عصا به آسمان پرتاپ شد که صدای قهقهه‌ی ابلیس
بلند شد. با فریاد رو به بردگانش گفت:

-آماده بشین برای دوش گرفتن و پاک شدن .

دوباره خندید. به سمت من آمد زبان درازش را درآورد و روی گونه‌ی من کشید، بعد
از این کار گونه‌ی سمت چپ من شروع به سوختن کرد. دستم را روی گونه‌ام کشیدم؛
از حس لزج بودن مایعی چندشم شد، که صدای نحسش را شنیدم:

-این نشانه من، برای توهست. این موجود کوچک رو توی بدنت گذاشتم تا اگر به من خ**یا*نت کنی یا اگر قصد نافرمانی از منو داشتی همین حشره منصرفت کنه. برگشت و رو به آسمان فریاد زد:

-ببار، خونه با ارزشت ببار بر سر این دیوانگان. گونه‌ام همچنان می سوخت. نفهمیدم منظورش از حشره چیست، که آرام کنار گوشم گفت:

-زیاد فکر نکن، فقط بدون اگه خطا کنی خونت رو می‌خوره تا بمیری. چون این حشره دوست داشتنی عاشق خون انسانه، الان دقیقا کنار قلبت داره زندگی می‌کنه. به آن موجود بی‌رحم نگاه کردم، به جای عصبانیت به رویش خندیدم و کنارش ایستادم و گفتم:

-من هیچ وقت بهت خ**یا*نت نمی‌کنم ابلیس بزرگ. با این که حاله از این موجودات بهم می‌خورد، ولی مجبور بودم این کار را برای جلب رضایتش انجام دهم. دستم را روی صورتش گذاشتم و لبخندی زدم. اما به چشمانش فقط لحظه‌ی کوتاهی نگاه کردم. بارانی از خون شروع به باریدن کرد. به بردگانی که هر کدام در حال جیغ زدن بودند و لباس‌هایشان را در تن خود پاره می‌کردند، نگاه کردم. همه‌ی آن‌ها برهنه روی زمین دراز کشیدند و دست و پایشان را در زمین تکان می‌دادند، مانند سگ‌ها که خودشان را در خاک تمیز می‌کنند.

نگاهم را به دنیلی که سرش را پایین انداخته بود دوختم. رو به ابلیس گفتم:

-اگه اجازه بدین همراه فیونا به کاخ برگردم، این مراسم برام جالب نیست. فیونا دست‌هایش را به هم کوید گفت:

-چطور آخه! مگه میشه؟ ببین چقدر قشنگ خودشون رو می‌شورند! با انزجار نگاهم را به ابلیس دوختم که گفت:

-دنیل عزیزم، ملکه من رو تا بارگاه همراهی کن. آماده‌اش کن برای مراسم شب. تو مسئولی همه چیز رو بهش توضیح بدی.

دنیل سرش را کمی به پایین متمایل کرد و چشمی گفت. به سمت من آمد و دست

راستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

-ملکه‌ی آتش اجازه همراهی به من می‌دهد؟

سرش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد. دستم را در دستش گذاشتم و لبخندی زدم، کنار هم به سمت کاخ رفتیم. روبه‌رویمان سریع راهی مانند پل به سوی کاخ زده شد. به عقب نگاه کردم! ابلیس با خنده به من گفت:

-میشل عزیز، از روی پل رد شو، تا این دیوونه‌ها لباس تو رو پاره نکنن.

سرم را تکان دادم و پاهایم را با احتیاط به روی پل گذاشتم؛ دنیل با صدای آرام که فقط من می‌شنیدم گفت:

-تمام این کاراش حيله‌ست، می‌خواد ببینه ما با هم رابطه داریم یا نه.

خندیدم و من هم آرام گفتم:

-چقدر حيله‌گره این ابلیس، تا حالا فکر نکرده بودم این شکلی باشه!

به کاخ رسیدیم و از راهرویی که به اتاقم می‌رفت رد شدیم پرسیدم:

-دنیل! از اتاقم رد شدیم که؟

به سمت من برگشت بهم نگاه کرد گفت:

-از این به بعد اتاقت با ابلیس یکیه.

حس کردم بر روی تیغ‌هی کمرم عرق سرد نشست؛ اما به روی خود نیاوردم و به راهم

ادامه دادم. من تصمیمم را گرفته بودم، دیگر نباید به فکر خود باشم فعلا باید تمام

ذهنم را به نقشه‌ام متمرکز کنم. دنیل مقابل راهرویی که در آن هیچ اتاقی نبود، جز

درب بزرگی به رنگ مشکی که انتهای راهرو خودنمایی می‌کرد قرار داشت. دنیل

دستانش را به پشت قلاب کرد و جلوتر از من به راه افتاد. من با قدم‌هایی سست و

آرام وارد راهروی تاریک و سیاهی که با تعداد کمی مشعل آتش، فضا را خوف‌انگیزتر

کرده بود شدم. به روبه‌رو خیره شدم؛ درب بلند سیاهی که شاید سه متر بود، به جای

دستگیره دو خنجر قرار داشت که هرکس آن را در دست می‌گرفت حتما انگشتانش

را از دست می‌داد. به دنیل نگاه کردم که مشعلی در دست گرفته بود و به سمت خنجر

سمت راست رفت. شعله‌های آتش را به خنجر گرفت که درب به بالا رفت و بعد به صورت افقی روی زمین قرار گرفت. پشت درب راه پله‌ای تاریک به سمت زیر زمین بود.

دنیل دست‌هایش را به پشت قلاب کرد و باز هم به پایین رفت. من هم با قدم‌هایی سست و زانوئی لرزان پشت او راه افتادم. پله‌ها را پایین رفتیم به سالن بزرگی رسیدیم، که هر گوشه‌اش جام‌های بزرگی به شکل کوزه اما از جنس شیشه قرار داشت. وسط اتاق حوض بزرگی بود از خون، فواره‌اش تا سقف می‌رسید و خون را در سقف پخش می‌کرد. به سقف نگاه کردم، لوستری از خنجر و استخوان و مشعل آتش آویزان بود. دیوارها بدون هیچ پنجره‌ای به رنگ سیاه و قرمز، یکی پس از دیگری رنگ شده بودند. در سالن به جز یک مبل دیگر هیچ نبود. دنیل کف زد که دو موجود که نه انسان بودند نه شیطان از گوشه‌ای سیاه رنگ دویدند و به سمت ما آمدند. قدی کوتاه و بینی بلند که بی‌شبهت به خرطوم فیل نبود، دست‌هایشان هم مانند چهارپایان سم داشت. شروع به صحبت کردن اما صدایشان مانند جفجفه بچه‌ها بود. با اکراه از آن‌ها فاصله گرفتم که دنیل دستی روی سر آن‌ها کشید و استخوانی به آن‌ها داد. مرا نگاه کرد و گفت:

-این دو تا ملیجک شیطان هستن.

به بینی‌ام چین دادم و گفتم:

-بلیس کم برده داره! که این ملیجکا هم برای خودش گذاشته؟

دنیل قهقهه‌ی بلندی زد. به سمت دیگر اتاق رفت. دستی به دیوار کشید:

-اینا خدمت‌گزار تو هستن، یعنی از این به بعد...

نگاهی به من انداخت گفت:

-کمتر منو می‌بینی چون به ندرت از این‌جا خارج میشی ملکه!

زمانی که دستش را از روی دیوار برداشت، یک وان بزرگ شیشه‌ای از سقف به زمین افتاد. ملیجک‌ها جیغ زنان به سمت وان رفتن که دنیل تکه‌ای استخوان جلوی آن‌ها

انداخت و گفت:

-برای شما نیست، این مخصوص ملکه هست.

کنار من ایستاد و با تکان دادن دستش در هوا تخت و یک دست لباس به رنگ نقره‌ای که واقعا زیبا بود در سالن ظاهر شد. رو به دنیل گفتم:

-الان باید منتظر چه اتفاقی باشم دنیل؟

دنیل به سمت راه پله رفت و گفت:

-این جا جایی برای صحبت نیست، برو راحت دوش بگیر و استراحت کن تا فردا ابلیس سراغت نیاید.

به سمت وان رفتم. برگشتم تا حرفی به دنیل بزنم که نبود باز هم جلوی چشمانم ناپدید شده بود.

به ان دو ملیجک احمق نگاه کردم، که آرام به سمت می آمدند .

با اخم و صدای بلند گفتم:

-اصلا نمی‌خوام ببینمتون، هرچی زودتر از جلوی چشمام گمشید بی‌مصرف‌ها!

آن‌ها به هم نگاه کردند و کمی صدایشان را بلند کردند و بلافاصله هر دو از آن جا دور شدند، در تاریکی سمت چپ اتاق گم شدند. لباسم را درآوردم. بعد از این چند روز یک دوش می‌توانست کمی اضطرابم را کاهش دهد. درون وان دراز کشیدم. ساعتی را در وان گذراندم و بلند شدم. حوله‌ای همان جا آویزان بود، برداشتم به تن کردم. از وان که خارج شدم صدایی شنیدم:

-امیدوارم خستگی در رفته باشه ملکه!

با جیغ بلند به عقب برگشتم و نگاهم به دنیلی که مانند خیلی از این شیاطین شنل سیاهی به تن داشت، افتاد. به سمت کمد لباس‌ها رفتم و گفتم:

-اگه از دست اینا سخته نکنم، این یهویی اومدن و رفتن‌های تو منو سخته میده.

برای اولین بار صدای خنده‌ی بلندش را شنیدم که گفت:

-نترس، عادت می‌کنی! چون من نمی‌تونم با اطلاع قبلی پیشت پیام، مجبورم یک دفعه ظاهر بشم، تا ابلیس بویی از وجود من نبره. هر لحظه احساس خطر کنم، مجبورم برم ولی تو نترس برات اتفاقی نمی‌افته.

به پشت پارتیشن رفتم و لباس پوشیدم. زمانی که برگشتم، دنیل گفت:

-امشب باز مراسم دارن، می‌خوان طعم خون گرم رو بچشی...

دستانم لابه لای موهایم که در حال بافتنشان بودم ماند. گفتم:

-ولی من دیگه...

دنیل میان حرفم آمد و گفت:

-مجبوری! باید این کار رو بکنی، تا ابلیس خیالش از تو راحت بشه.

ادامه موهایم را بافتم و بدون اینکه پایینش را ببندم، رهایش کردم. این‌جا جورجی

نبود که عاشق موهای رها شده‌ی من باشد، این‌جا فقط یک قصد داشتند آن هم

نابودی من و هم جنس‌هایم، با فرزندی از نسل انسان و آتش.

به سمت تخت رفتم، سر درد عجیبی داشتم. روی تخت دراز کشیدم گفتم:

-من الان می‌خوام استراحت کنم، فعلا جایی نمی‌رم.

**

وقتی چشمانم را باز کردم دنیل را بالای سر خود دیدم، از سرعت بالایش تعجب کردم

که چطور این مسافت را در یک لحظه طی کرد. دنیل گفت:

-این که الان تو نمی‌تونی، دست من نیست ولی ابلیس گفته، فقط دو ساعت وقت

آماده شدن داری، پس کمی استراحت کن و تا دو ساعت دیگه آماده باش.

چشمانم را بستم؛ بدون هیچ فکری به خواب عمیقی رفتم. با صدایی که از بیرون

می‌آمد آرام لای پلک‌هایم را باز کردم.

نگاهم را به اطراف دوختم، تازه یادم آمد کجا هستم و چه اتفاقی افتاده است.

نشستم و دست‌هایم را باز کردم تا خستگی از بدنم دور شود. به اطراف اتاق نگاهی

انداختم. با اخم به ملیجک‌هایی که یک گوشه ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند

نگاه کردم.

یکی از آن‌ها با صدای تیزش که گوشم را آزار داد گفت:

-ملکه حالا وقت آماده شدن تونه، بیاید لباس بپوشید؛ تا نیم ساعت دیگه ابلیس برای

همراهیتون میاد.

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-مگه نگفتم نمی‌خوام جلو چشمم باشین؟

یکی از آن دو ملیجک که لباس زرشکی به تن و کلاهی که انتهایش زنگوله داشت آرام به سمت من می‌آمد. راه رفتنش به صورتی بود که نگاهم را به پاهایش کشیدم، شوکه شده خود را روی تخت به عقب کشیدم و پاهایم را بغل کردم. داد زدم:

-جلو نیا!

خندید و هم چنان به روی سم‌های خود حرکت کرد. قبل‌تر هم شک داشتم، از حالت چشمانش که عمودی بود به انسان نبودنش شک داشتم؛ ولی حالا یقین پیدا کردم که غیب شدنشان هم برای چه هست. چشمانم را بستم و دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم و فریاد زدم:

-گفتم جلو نیا...

در فریاد من؛ صدای کوبیده شدن درب اتاق و بعد وارد شدن دنیل و ابلیس به اتاق، اتفاق بعدی بود. دنیل با سرعتی که تصورش هم برایم سخت بود، خود را به ملیجکی که نزدیک من ایستاده بود رساند. آن را به دیوار کوبید و ابلیس هم روی تخت کنار من نشست. به اسکلت عصایش دست می‌کشید. با آرامش همیشگی خود پرسید:

-چه اتفاقی افتاد که باعث ناراحتی ملکه من شده؟

هنوز شوک قبل اثرش نرفته بود که سرعت دنیل هم به آن اضافه شد. رو به ابلیس گفتم:

-من از این ملیجک‌ها بدم میاد. گفتم نزدیکم نشو ولی ...

با دست به آن‌ها اشاره کردم:

-خندید و به سمت من اومد.

ابلیس عصایش را بر زمین کوبید و فریاد زد:

-به اجازه کی آرامش ملکه رو بهم ریختین؟ مگه نگفتم هرچی گفت انجام بدین! هان؟

ملیجک سیاه پوش مابین دستان دنیل در حال دست و پا زدن بود. زبانش هم از

دهانش آویزان بود. دیگری که گوشه‌ای ایستاده بود با جیغ گفت:

-ما فقط قصد داشتیم برای مراسم آمادش کنیم همین...

ابلیس دوباره عصایش را به زمین کوبید، دو حفره در کف اتاق باز شد. دنیل هر دو ملیجک را در حفره‌ها قرار داد. تا زانو در حفره قرار گرفتن و حفره بسته شد؛ فریاد آن‌ها به گوش می‌رسید.

ابلیس به دور آن‌ها چرخید و گفت:

-گفته بودم ملکه منو ناراحت نکنید، اگه ناراحت بشه برای شما بد میشه...؟
عصایش را در هوا تکان داد؛ دو سنگ بزرگ و معلق در فضای اتاق و بالا سر آن دو فلک زده ظاهر شد.

داد زدم:

-ابلیس اونا رو ول کن، فقط بگو دیگه این‌جا نباشن.

ابلیس خندید و به سمت من آمد. دستش را بر روی شانه برهنه‌ام کشید و گفت:
-اینا توی کاخ زیادن. نوادگان و بچه‌های من هستن، ولی هر کدوم که خلاف میل من رفتار کنند باید مجازات شوند.

به آن دو سنگ اشاره کرد، که در کسری از ثانیه به روی ملیجک‌ها افتاد و صدای جیغشان متوقف شد.

تیکه‌های سیاه رنگ به روی زمین پخش شد. بلند شدم که چیزی از روی دامنم قل خورد و روی زمین افتاد. خم شدم و آن جسم گرد را برداشتم و نگاهش کردم، با فریاد آن را روی زمین انداختم. چشم ملیجک بود، که به سمت من پرتاب شده بود. بلافاصله به اتاق نگاه کردم، که همه جا تمیز بود و هیچ اثری از اتفاقات قبل در اتاق نبود. حتی جسم له شده ملیجک‌ها هم نبود، فقط دو حفره هم چنان در کف اتاق نمایان بود. چشمی که جلوی پایم افتاده بود تلنگری بود که تمام اتفاقات واقعی بوده. دستم لزج بود، با دامنم پاک کردم.

ابلیس روی تخت نشسته بود رو به دنیل کرد و گفت:

-دنیل عزیز، تو برو تا من همراه ملکه عزیزم بیام.

دنیل سر خم کرد و از پله‌ها بالا رفت. من هم بدون نگاه کردن به ابلیس، به سمت لباسی که برایم آماده شده بود رفتم، آن را به تن کردم. لباسی برخلاف تصورم و تمام چیزهایی که وجود داشت؛ تماما نقره‌ای بود که از شانه‌ی راست، شنیلی یک طرفه تا روی زمین کشیده می‌شد، چاک‌ی تا روی زانو داشت که سفیدی پوستم را موقع راه رفتن نمایان می‌کرد و شل فقط بر روی شانه‌ی راستم می‌افتاد. از قرار معلوم واقعا ملکه قصر بودم. در آن لباس که کمی به اندامم گشاد بود نگاه کردم. ابلیس از روی تخت پرواز کرد، از پشت، دست سردش را روی پهلوی و ستون فقراتم کشید، لباس اندازه بدنم شد. بی‌آنکه آرایش کنم، روبه‌روی ابلیس ایستادم و نگاهم را به چشمانش دوختم که صدایی در گوش چپم گفت:

-در چشمان ابلیس خیره نشو-

سریع سرم را به پایین انداختم. یاد روزی افتادم که مانند مسخ شده‌ها به سمت ابلیس رفتم تا دستش را ببوسم. با فشار دست ابلیس به سمت پله‌ها رفتم، که ابلیس در سمت راست مرا همراهی می‌کرد. بی‌صدا کنارش قدم بر می‌داشتم.

به سالن بزرگی از این کاخ سیاه و شوم رفتیم. تعدادی از بردگان از سقف حلق آویز بودند و از دهانشان، خون مانند آبشار روی سر بردگان دیگر می‌ریخت و آن‌ها شادی می‌کردند. نگاهم به روبه‌رو دوخته شد. نمی‌دانم حیوان بود، انسان بود نفهمیدم چه بود، که پایین تنه‌ی اسب داشت و بالا تنه انسان بود! اما از گردن دو سر داشت، که از وسط نصف شده بود. هر کدام از سرها یک چشم و نصف بینی و دهان داشتند. شوک زده به آن موجود نگاه می‌کردم که ابلیس بلند صدا زد:

-شاملو بیا برای عرض ادب، من و ملکه رو زیاد معطل نذار...

همان حیوان انسان نما که حالا فهمیدم اسمش شاملو هست به سمتمان آمد، تعظیم کرد. به آن نگاه کردم وقتی شروع به صحبت کرد هر دو تیکه دهانش تکان می‌خورد، اما جدا از هم. از حالت صورتش چندشم شد و لرزی کردم گفتم:

-دور شو نمی‌خوام ببینمت.

که بلافاصله تعظیم کرد و رفت. همراه ابلیس به سمت تختی رفتیم که شیشه‌ای بود و روی هوا معلق بود. من از بلندی ترس داشتم، زانوانم می‌لرزید.

ابلیس دستم را گرفت. همراه ابلیس به هوا رفتم و روی تخت معلق نشستیم. از بردگان همیشگی خبری نبود، تعدادی گلوله آتش و انسان‌های حیوان نما بودند که در حال راه رفتن و خوردن مایع قرمز رنگ لیوان در دستانشان بودند. ملیجک‌هایی آن وسط جیغ می‌زدند، زنان برهنه‌ای که در پشتشان دم و روی سرشان شاخ پهنی داشتند، از حاضرین پذیرایی می‌کردند.

تخت تکانی خورد که من جیغ زدم، ابلیس با پشت انگشتش روی گونه‌ام را نوازش کرد گفت:

-ترس دختر جان، برای پذیرایی تخت به پایین میره .

نفس آسوده‌ای کشیدم و چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. تخت با تکانی شدید روی زمین قرار گرفت.

دنیل با شنلی براق و آبی رنگ و فیونا با لباسی به رنگ زرشکی که یقه لباس از پشت تیز بود و تا بالاتر از موهایش رفته بود؛ کنار هم ایستاده بودند. دنیل به سمت ما آمد و دو جام را به دستان ما داد گفت:

-تبریک به ملکه‌ی زیبا و آخرین این قصر، امیدوارم همیشه دهننتون پر از خون باشه. ابلیس جام را سر کشید و به دنیل گفت:

-برای این سخنرانی شیرین چی می‌خوای؟

دنیل نگاهش رو به من دوخت و گفت:

-اگه اجازه بدید رقص راک این کاخ رو من به ملکه آموزش بدم.

خندیدم؛ از اینکه قصد داشت به من نزدیک‌تر باشد تا خطرات احتمالی از طرف ابلیس را کم کند. با صدای ابلیس به سمت او چرخیدم:

-میشل عزیزم ما امشب باهم، هم‌بستر می‌شیم اما پانزده روز تا روز موعود، یعنی بچه‌دار شدنمون مونده. باید تا آن روز رقص راک رو یاد بگیری.

سرم رو تکان دادم، فقط خدا خدا می کردم هم بستری با شیطان از فکر خارج شود. بلند شدم بدون نگاه به ابلیس گفتم:

- کمی توی محوطه قدم می زنم، بوی خون حالم رو بهم زده.

فیونا همراهم آمد و تک تک آن موجودات زشت و کثیف را معرفی کرد. به معشوقه اش رسید و من را رها کرد.

در فکر برای خود قدم می زدم که دنیل کنارم ظاهر شد، نقابش را درآورد و گفت:

- مبارکه ملکه، از این به بعد شما دستور بدین ما اطاعت کنیم.

خندید، با اخم نگاهم را از چشمان خندانش گرفتم. گفتم:

- من به آینده فکر می کنم؛ تو فکر چی هستی!

جدی شد و نقابش رو زد گفت:

- باید از ابلیس بچه دار بشی تا بتونیم نقشه های بعدی رو اجرا کنیم.

ایستادم و به او با اخم نگاه کردم. گفتم:

- این یکی از توانم خارجه، اصلا فکرش رو نکن.

خواستم برگردم که دستم را گرفت. از گرمای شدید دستش مچم در حال سوختن بود، که ایستادم و دستم را کشیدم.

به مچ دستم نگاه کردم! جای انگشتانش قرمز شده بود به او گفتم:

- تو چرا انقدر داغی؟ حالت خوش نیست!

نگاهم کرد، لحظه ای در چشمانش خیره شدم؛ رنگ چشمانش تغییر کرد. نمی توانستم پلک بزنم! شروع کرد به گفتن کلمات نامعلوم؛ من هم بی اراده آن ها را تکرار می کردم.

چشمانم به بالا رفت و سیاهی مطلق، و نفس در سینه ام حبس شد و دیگر هیچ نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم، خود را در اتاق دیدم. بلند شدم که ملحفه از روی بدنم کنار رفت. عریان بر روی تخت بودم و هیچ کس در اتاق نفرین شده نبود.

ملحفه را به دور خود پیچیدم، به سمت کمد رفتم. گیج از اتفاقاتی که افتاده بود، لباسی به تن کردم و از اتاق خارج شدم. به قسمتی که صدای زیادی از آن جا می آمد رفتم و سراغ ابلیس را گرفتم.

ابلیس را میان بردگانی که به دورش حلقه زده بودند یافتیم .
با صدای بلندی که باعث شد آهنگ راک قطع شود، او را صدا زدم. برگشت و آرام به سمت من آمد.

با اخم و دست‌های مشت شده گفتم:

-دیشب چه بلایی سرم آوردی؟

خندید گفت:

-با هم ازدواج کردیم بانوی سرخ.

لیوانی به دستم داد، که من لیوان را روی زمین کوبیدم.

درحالی که از شدت خشم می‌لرزیدم، جلوی پای ابلیس تف کردم و برگشتم؛ که با

تعدادی از افراد ابلیس مواجه شدم. ابلیس با آرامش تمام گفت:

-ببرینش اتاق مخصوص ببندینش؛ تا بعد مراسم پیام.

رفت و افرادش مرا بردند. از راهروی باریک و تاریکی گذشتیم، وارد اتاقی تاریک که

چراغی قرمز چشمک زن، فضای اتاق را خوفناک کرده بود. در وسط اتاق دو میله قرار

داشت. مرا به سمت میله‌ها بردند و جفت دستانم را با قفل آتشین سرد به میله‌ها

بستند.

هر چه فریاد زدم:

-منو باز کنین. برای چی این‌جا آوردین؟

آن حیوان‌های انسان نما؛ بی‌حرف از اتاق ترس رفتند و در را بستند.

دقایقی گذشت و حس کردم کسی به اتاق آمده. به پشت دید نداشتم. دائم سرم را

می‌چرخاندم تا شاید بفهمم چه کسی هست که این گونه بی‌صدا وارد اتاق شده.

سایه‌ای از سمت چپ در نور چشمک زن اتاق به سمت راست رفت. پاهایم شروع به

لرزیدن کرد، دست‌هایم را به قصد رهایی تکان دادم و داد زدم:

-کی هستی؟ چرا منو می‌ترسونی؟

لحظه‌ای سایه کنار دیوار ایستاد و هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد. صدای ضربان

قلبم خیلی واضح در اتاق تاریک پخش می‌شد.

وقتی سایه به من رسید، صدای ضربان قلبم متوقف شد، فهمیدم کسی نیست جز دنیل.

کلاه شنل را از روی صورتش برداشت و به من خیره شد. نگاهش کردم، صورتش تغییر کرده بود رنگ پوستش از گندمی به قرمز می زد و موهای مشکی رنگش، نارنجی شده بود. حالت چشمانش نیز به عمودی تغییر کرده بود. با لبخندی که به تن من ریشه انداخته بود گفت:

-وقتی می ترسی چرا بهش بی احترامی کردی که مجازات کنه!

دوباره دست هایم را تکان دادم که دنیل گفت:

-تلاش نکن، تا خودش نیاد نمی تونی از این جا بری.

به دنیل نگاه نکردم؛ اشک تمام صورتم را گرفته بود. می ترسیدم، از دنیلی که به

انسان بودنش شک کرده بودم می ترسیدم. نگاهم را به لامپ چشمک زن دوختم؛

سرم درد می کرد. نور لامپ استرسم را تشدید می کرد. سکوتی بینمان برقرار شد، یاد

کارهای اخیر دنیل افتادم، لحظه ای غیب شدن و آمدنش، سرعتش و دستان داغ شده

دور میچ من.

با لکنت گفتم:

-دن... دنیل، تو... تو، ج... ن...

دستش رو روی دهانم گذاشت و گفت:

-هییس؛ ساکت باش! اگه از اول بهت می گفتم تو بهم اعتماد نمی کردی، اما الان دیگه

وقتش بود بفهمی.

با باز شدن درب؛ دنیل ناگهان از جلوی من غیب شد. نفس در سینه ام حبس شد و

چشمانم را بستم. از صدای کوبیده شدن چیزی بر زمین، فهمیدم ابلیس عصا به دست

وارد اتاق شد. چشمانش قرمز بود و حفره های اسکلت عصایش نیز به رنگ قرمز

درآمده بود. جلویم ایستاد و عصا را به زمین کوبید و بلند فیونا را صدا کرد؛ دوباره

عصا را به زمین کوبید و گفت:

-هر کاری خواستی کردی، محل نگذاشتم اما جلوی بردگانم بی احترامی کردی،
تاوانش رو پس میدی.

بعد از حرفش، فیونا به همراه دنیل وارد اتاق شدند. ابلیس به فیونا نگاه کرد گفت:
-فیونا قلاده‌ی دهانش رو آماده کن تا زبانش رو نصف کنم.

شروع به لرزیدن کردم که دنیل کنار ابلیس ایستاد و گفت:
-فرمانروای آتش، چرا این کار رو می‌کنید؟ این ملکه شماست، باید با برده‌ها فرق
داشته باشه دیگه!

ابلیس خنجری که در دست داشت را به چانه‌اش کشید و گفت:
-درست میگی، به نظرت چیکار کنم؟

دنیل جلوی من ایستاد و با خنده به من خیره شد و گفت:
-من مشتاقم هر چه زودتر فرزند شما رو ببینم.

فیونا قلاده به دست گفت:
-ولی باید به موقع انجام بشه؛ دقیقا سیزده روز دیگه!

دنیل به سمت ابلیس چرخید گفت:
-مهم کامل شدن ماهه، اون با من؛ حالا نظرتون چیه ابلیس؟

ابلیس به سمت من آمد و با ناخن بلندش، روی ل**ب‌هایم خط‌های فرضی کشید.
گفت:

-موافقم، پس الان خون جاودانگی رو توی دهانش می‌ریزم.

دنیل به سمت من آمد و دهانم را باز کرد.

ابلیس یکی از چشم‌های اسکلت عصایش را فشار داد و عصا را به دهانم نزدیک کرد.
بی اختیار بودم. هرچه تقلا کردم نتوانستم عکس‌العملی نشان دهم، انگار تمام
عضلاتم فلج شده بود. احساس خیسی در پایم داشتم که با صدای فیونا فهمیدم،
ادرارم ریخته.

فیونا جامی میان پاهایم گرفت و از ادرار من پر کرد و آن را جلوی ابلیس گرفت گفت:
-بنوش برادر، گواراست.

ابلیس جام را از دست خواهرش گرفت و به بینی‌اش نزدیک کرد. چشمانش را بست و بو کشید، با لبخند چشمانش را باز کرد. مقداری از آن را نوشید و باقی را روی سرش ریخت.

به سمت من آمد گفت:

-این اولین قدم بود، حالا تو باید خون رو بخوری.

عصایش را به دهانم نزدیک کرد و مقداری از آن مایع قرمز رنگ و نجس را در دهانم ریخت؛ من قدرت مقاومت نداشتم. خون از گوشه‌های لبم سرازیر شد و مقداری از آن نیز در حلقم فرو رفت. بعد از لرز شدیدی که کردم، دیگر هیچ نفهمیدم. فقط صداهای نامفهوم می‌شنیدم. ولی قدرت جواب دادن و یا مبارزه با آن‌ها را نداشتم.

چشمانم را باز کردم، گردنم درد می‌کرد. نتوانستم گردنم را تکان دهم یا گردنم را صاف کنم؛ گویی رگ‌هایم همه گرفته بود و خواب رفته بود. همان گونه که گردنم بر روی شانه‌ی راستم افتاده بود به روبه‌رو نگاه کردم. فردی در اتاق کنار درب ورودی خنجر به دست ایستاده بود. زمانی که متوجه من شد از درب بیرون رفت و همراه فیونا وارد شد. فیونا شانه‌های آن فرد را بوسید و گفت:

-فوردان عشق من برو و کمی استراحت کن تا من پیام کنارت.

فوردان ل**ب‌های فیونا را بوسید و از اتاق خارج شد. فیونا آرام به سمت من آمد. با زبانش روی چانه‌ام کشید که سرم را محکم به عقب کشیدم و صدای فریادم بلند شد. فیونا گردنم را گرفت و ماساژ داد:

-ملکه انقدر تقلا نکن، فقط خون جاویدان را خوردی همین.

الان تمام رگ‌های بدنت یخ کرده و خشکه، تا جنین شیطان وارد بدنت نشه همین جور می‌مانی.

با صدای درب به همان جا خیره شدم و ابلیس را دیدم که به سمتم می‌آمد؛ هیچ حوصله صحبت نداشتم. حال که هر کاری خواستند با من کردند از این به بعد هم تسلیم‌شان می‌شوم.

ولی نمی‌گذارم به خواسته‌شان برسند.

ابلیس کنارم ایستاد و آرام پرسید:

-ملکه‌ام! این خواب پنج روزه بس نیست؟

ابروهایم را در هم کشیدم! ل**ب‌هایم خشک بود؛ تلاش کردم ل**ب‌هایم از هم جدا شود اما بی‌نتیجه بود. ابلیس با پشت دستش روی ل**ب‌هایم کشید گفت: -تلاش نکن، اینا رو مهر زدم. تا کارم تمام نشه باز نمیشه. زیادی تلاش کنی پوست لب‌ات کنده می‌شه. با سر به فیونا اشاره کرد که فیونا خشمگین گفت:

-بذار من شاهد معاشقه‌ی شما باشم و جنیتون رو ببینم.

ابلیس عصایش را تکان داد و به سمت فیونا گرفت؛ درب باز شد و فیونا در کسری از ثانیه به سمت بیرون پرتاب شد و درب اتاق بسته شد.

ابلیس دورم چرخید و گفت:

-تلاشم بی‌فایده بود، تو مثل ملکه‌ها نخواستی به کاخ من فرمانروایی کنی، مجبور شدم با اجبار خواسته‌ام را برآورده کنم. اگه خودت قبول می‌کردی؛ الان توی جشن بزرگ همراهم بودی. حالا مجبوری یک ماه همین جور در اتاق زندانی بمونی تا جنین رشد کنه.

ساعتی طول کشید تا شیطان دست از سرم برداشت و بعد از تراشیدن موهایم، دهانش را باز کرد. زبانش به چهار قسمت تقسیم شد و از دهانش بیرون آمد، به سمت گونه‌ام حرکت کرد. روی گونه‌ام سوزش شدیدی حس کردم، گویی سوراخ بزرگی روی گونه‌ام پدیدار شده بود. خون از گونه‌ام تا به روی گردنم جاری شد. ابلیس با تکان دادن سرش، زبانش را از گونه‌ام برداشت، بدون حرف من را رها کرد و رفت. همان گونه بی‌صدا در اتاق تاریک و نمور مانده بودم. اشک از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شد. به حال و روزم فکر می‌کردم و نفرین بر نیاکانم.

روزها گذشت و هر روز به جز خوردن جامی خون هیچ خبری نبود و شکم من هر روز
بررگتر می‌شد. من برهنه در اتاق زندانی بودم و قدرت تحرکم را گرفته بودند.
در این زمان دنیل حتی یک بار هم سراغم نیامد.
از درد زیاد به خود می‌پیچیدم. آنقدر تلاش برای جیغ زدن داشتم که پوست ل**ب
پایینم کنده شد و خون از دهانم راه افتاد و بلند جیغ می‌زدم. گویی این جنین نفرین
شده در حال خوردن خون من بود.
در با صدای بدی باز شد؛ فیونا و ابلیس همراه تشت بزرگی وارد اتاق شدند و تشت را
زیر پایم گذاشتند. من مدام در حال فریاد زدن بودم. با فشار شدیدی که فیونا به
کمرم وارد کرد جنین در تشت مشکی رنگ افتاد و من بی‌حال بودم.
ابلیس به سمت من آمد و فیونا به سمت آن نوزاد نفرین شده. دستش را روی
ل**ب‌هایم کشید و پودر سفید رنگی را روی ل**ب‌هایم پاشید؛ از سوزش
زخم‌های لبم فهمیدم مشتی نمک بر زخمم پاشید و دست‌هایم را باز کرد و فریاد من
دوباره به آسمان رفت.
ابلیس خندید و گفت:
-کارم با تو تمام شده، تو را به دست افرادم و در آخر دنیل واگذار می‌کنم. ابلیس
جنینش را برداشت و از اتاق خارج شد. فیونا لباسی را به سمت من پرتاب کرد و
رفت.
به سختی و گریان لباس را به تن خسته‌ی خود کردم .
فوردان و آن چهار پایه‌ی انسان نما وارد اتاق شدند و شروع کردن جیغ کشیدن.
دست یکی از آنها خنجر بود و دست دیگری تبر، به دور من می‌چرخیدند و هوهو
می‌کردند.
فوردان نوک خنجر را به گونه‌ام کشید و لحظه‌ای فشار داد. خون روی گونه‌ی من
جاری شد و داد من به هوا رفت. دستم را روی گونه‌ام و آن یکی دستم را روی دهانم
گذاشتم. درب با صدای وحشتناکی باز شد و دنیل وارد اتاق شد و فریاد زد:
-دور شین حیوان‌ها !

که آن دو بلند خندیدند. دنیل به سمت من آمد و شل بلندش را روی شانه‌های من انداخت و مرا گوشه‌ای نشاند. پشت به من ایستاد و دست‌هایش را بلند کرد و سریع پایین آورد، آن دو حیوان به روی زمین افتادند و به خود می‌پیچیدند.

خنجر گوشه‌ای افتاد؛ دنیل در هر دو دستش گوی‌های آتش نمایان شد، یکی از آن‌ها را به سمت فوردان و دیگری را به سمت آن موجود چهارپا پرتاب کرد. خودش نیز در آتشی قرار داشت چهره‌اش تغییر کرده بود، دیگر از آن پسر خوشتیپ خبری نبود. گویی هیولای مو قرمز گوزپشتی روبه‌رویم قرار داشت.

من در خودم جمع شدم و چشمانم را بستم. صدای فریادشان به گوشم رسید؛ حرارت آتش در اتاق طاقت فرسا بود. بلند شدم، قصد داشتم زودتر از آن اتاق وحشتناک بیرون روم. دلم به حال خودم می‌سوخت. شیطان به خواسته‌اش رسیده بود و حال من مانند بردگانش، گوشه‌ای افتاده بودم. از کنار دیوار سرد و نمور اتاق رد شدم تا به آن دو که در حال سوختن در آتش بودند نخورم.

به درب رسیدم، خواستم بازش کنم که صدای دورگه شده‌ی دنیل را شنیدم:

- صبر کن، بذار قیافه‌ت رو تمیز کنم؛ خون کل صورتت رو گرفته.

دنیل از روی دیواری که تا آن لحظه خالی بود، تکه‌ای یخ به رنگ قهوه‌ای برداشت، سریع به سمت من گرفت گفت:

- تا ذوب نشده بگیر صورتت رو باهاش بشور. من الان حسابی داغ هستم.

یخ را از دستش گرفتم و روی ل**ب‌هایم گذاشتم. سوزش عجیب و وحشتناکی داشت اما بلافاصله آرام شدم. دستانم را تمیز کردم و یخ را به کل صورتم کشیدم. از آن دو موجود فقط پودر سیاه رنگی در اتاق باقی مانده بود. دنیل در کنار آن خاکسترها نشست و فوت کرد، تمام خاکستر در هوا پراکنده شد و ناپدید شد.

دنیل دستم را گرفت و از اتاق خارج شدیم.

وارد راهرویی جدید شدم که تماما به رنگ قهوه‌ای بود. وسط راهرو ایستادم با ترس ل**ب‌هایم را از هم گشودم؛ می‌ترسیدم باز هم چسبیده باشد، چون دیگر طاقت درد نداشتم. دنیل لبخند محوی زد و گفت:

-نگران نباش اون یخ قهوه‌ای، تمام زخم‌های صورتت رو خوب کرده.
 آرام ل**ب گشودم با اخمی که میان ابروهای خود نشانده بودم گفتم:
 -هم تو به من دروغ گفتی، هم ابلیس به خواسته‌اش رسید. من الان جزئی از اموال و
 بردگان ابلیس به حساب میام.
 دنیل طبق معمول در سکوت قدم برداشت. دست‌هایم را مشت کردم و با سرعت
 جلوی او قرار گرفتم و اجازه عبور به او ندادم .
 سرش پایین بود، بلند گفتم:
 -تو که با ابلیس هم دست بودی چرا به من دروغ گفتی؟
 سرش را در آن واحد بلند کرد و با چشمانی قرمز به من خیره شد. دستش را روی
 گلویم گذاشت و با سرعت وحشتناکی مرا به دیوار کوبید. بلندم کرد، پاهایم زمین را
 حس نمی‌کرد.
 با صدای دورگه‌اش گفت:
 -من به تو دروغ نگفتم؛ این کار ابلیس فقط گرفتن زهر چشم از تو بود، چون برای
 بزرگ کردن فرزندش به تو احتیاج داره اما تو خیلی سرسختی کردی .
 مرا رها کرد و آرام به راهش ادامه داد .
 افتادم و با دست گردنم را مالیدم. کمی صدایم را در گلو انداختم و گفتم:
 -اما اون موفق می‌شه، تا به حال به هر چی خواسته رسیده!
 به راهش ادامه داد و گفت:
 -اگر اعتقاد تو به خدا سست بشه؛ ابلیس برنده‌ی این نبرد میشه.
 شانه‌هایم را بالا انداختم و پشت سرش حرکت کردم.
 اتاق‌های این راهرو تماماً با درب‌هایی به رنگ سبز تیزه مزین شده بودند. دنیل جلوی
 یک اتاق ایستاد و به من نگاه می‌کرد؛ من با قدم‌هایی آرام به سمتش می‌رفتم، کنارش
 ایستادم. درب این اتاق حداقل دو متر بالاتر از من قرار داشت. به دنیل نگاه کردم با
 لبخند کجی گوشه‌ی لبم گفتم:
 -این دیگه چه اتاقیه؟ قبلی زیر زمین؛ این بالای دیوار!

سرم رو رو به آسمان گرفتم و خندیدم. دنیل به یک آجر سبز رنگ دست کشید؛ که تک تک آجرها روی دیوار مانند پله نمایان شدند. من مات پله‌هایی که روی دیوار قرار داشت بودم، که دنیل بی حرف منو به سمت دیوار هول داد. باز هم مثل گذشته به او اعتماد کردم و از پله‌ها بالا رفتم. درب اتاق با اثر انگشت دنیل باز شد. وقتی وارد اتاق شدم تمام کاخ زیر پایم دیده می‌شد. با این که از بیرون تماما نمای اتاق اجر بود، داخل اتاق شیشه‌ای ایستاده بودم. همه جا را می‌دیدم، حتی پله‌هایی که لحظه‌ای قبل بود و حال در حال برگشتن به سرجایشان بودند. دنیل به گوشه‌ای از اتاق که هیچ نبود؛ اشاره کرد گفت:

-اینجا می‌تونی استراحت کنی.

شنل دنیل را به او پس دادم. و به آن سمتی که نه تخت وجود داشت نه چیزی برای استراحت رفتم و ایستادم. با تعجب به دنیل نگاه کردم گفتم:

-دقیقا چجوری استراحت کنم؟

دنیل به من اشاره کرد و من روی هوا معلق شدم. با جیغ بلندی شروع به دست و پا زدن میان هوا و زمین کردم. حس کردم بر روی تختی نرم فرود آمدم اما هرچه نگاه کردم چیزی نبود.

دنیل گفت:

-این اتاق تمام وسایلش نامرئی، یعنی الان روی تخت هستی ولی نمی‌بینی، برای همین هر چی خواستی، منو صدا کن برات مهیا می‌کنم.

یک نفس راحت کشیدم و سرم را روی تختی که اصلا ندیدم‌ش گذاشتم. احساس سنگینی شدیدی در سینه‌هایم داشتم. دنیل را نگاه کردم که گفت:

-خوب استراحت کن که فرزند شیطان دو ساعت تمام شیرت رو می‌خوره.

در اتاق غیب شد. از رفتنش لزر کردم؛ اما برای اولین بار بدون هیچ احساسی

چشمانم را بستم. زیرا تا کنون بلاهای زیادی سرم آمده بود. می‌دانستم هر لحظه

اتفاق غیر منتظره‌ای انتظارم را می‌کشد. تصمیم گرفتم با این همه تنش خواب راحتی

را داشته باشم. همین گونه که سرم روی بالشت بود به آینده فکر می‌کردم؛ که واقعا

من ملکه‌ی این کاخ شدم؟ آیا فرزند شیطان در بطن من به وجود آمد؟ من الان جزئی از خاندان شیطان هستم؟ سرم را به طرفین تکان دادم و اشک تمام صورتم را خیس کرده بود. بلند داد زدم:

-نه این غیر قابل باوره! من تن به این خفت نمیدم. شاید به اجبار اینا کارهایی کرده‌ام، اما من هنوز بنده‌ی خدای خودم هستم نه ملکه شیطان .

تصمیمم را گرفتم، با هر بلایی که سرم بیاورند باز هم مقاومت می‌کنم. چشمانم را بستم و در خواب عمیقی فرو رفتم.

-مادر! مادر! کجا میری؟ منو تنها نذار! کجا میری؟

هی دختر؟ اون مردی که دستاش رو گرفتی نامزد منه.

دخترک آن طرف خیابان خندید و گفت:

-تو خیلی وقته فراموش شدی و مردی؛ انقدر به فکر ما نباش، سعی کن خودت رو نجات بدی؛ تو دیگه به این سرزمین بر نمی‌گردی. تو چند ماه هست در گورستان دفن شدی.

با صدای فریادی که تمام حرف‌های دخترک را نهی می‌کردم از خواب پریدم. آنقدر

خیس عرق بودم که لباس‌هایم به تنم چسبیده بود. دو دستم را به روی صورتم

کشیدم، نفس‌هایم نامنظم و منقطع شده بود؛ به اطراف نگاه کردم تازه متوجه‌ی

اتفاقات شدم و موقعیتم را درک کردم. دستم را روی گلویم کشیدم و ل**ب‌هایم را

به سختی باز کردم. از جیغ‌های زیادی که کشیده بودم گلویم خشک شده بود. به

دنبال آب از جایم بلند شدم و گلویم را ماساژ می‌دادم؛ در با صدای تیک باز شد و

کسی وارد اتاق شد. بی‌آنکه به سمت درب اتاق بچرخم، به گشتنم ادامه دادم که با

صدای دنیل ایستادم:

-اون فقط خواب بود باور نکن، تو زنده‌ای.

برگشتم؛ به سختی با زبان خشک شده‌ام ل**ب‌هایم را تر کردم و قدمی به سمت او

برداشتم. گفتم:

-ول... ولی اونا همه واقعیت بود.

دنیل به من نزدیک شد؛ جامی خون به دستم داد گفت:

-اونا فکر می‌کنن تو مردی؛ چون ازت خبر ندارن ولی تو زنده‌ای.

خندیدم، همراه خنده اشک‌هایم روی گونه‌ام ریخت. اشک‌هایم را پاک کردم و به سمت جایی که تخت نامرئی قرار داشت رفتم، لبه‌ی تخت نشستم درون جام را نگاه کردم. به بینی‌ام چین دادم و جام را روی زمین گذاشتم که دوباره دنیل گفت:

-میشل! لج نکن این‌جا سرم خون نداریم، مجبوری خون بخوری. چون رادفارد؛ پسر تو و ابلیس قراره از بدن تو تغذیه کنه و بدون... تو به جای شیر به اون خون میدی.

روی تخت نشستم و زانوانم را بغل کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گفتم:

-وقتی از طرف اونا فراموش شدم پس مهم نیست قراره چه بلایی سرم بیاد.

یک دفعه فضای اتاق تاریک شد؛ شعله‌ای در فضای اتاق روشن شد، در آن فیلمی از خانواده‌ی دونفره من نمایان شد و صدای دنیل همراهیش می‌کرد:

-اگه خودت مهم نیستی پس ببین با فرمانروایی فرزندت چه اتفاقی می‌افته؛ که خانواده‌ت هم جزء همون‌ها هستن.

در فیلم کوتاهی که در آتش در حال پخش بود؛ همه‌ی انسان‌ها قلابه به گردن بر روی زمین با آسمانی تیره در حال سجده به شیطان بودند، که تعدادی از ان‌ها قربانی می‌شدند و مابقی را با خون غسل می‌دادند.

چشمانم را بستم و فریاد زدم:

-تمومش کن؛ بسه به اندازه کافی فشار روحی بهم وارد شده. سرم را بلند کردم، دنیل در اتاق نبود! به اطراف نگاه کردم که ابلیس و خواهرش در راهرو بیرون اتاق در حال قدم زدن بودند. لحظه‌ای گذشت که ابلیس همراه خواهر و فرزندش از درب اتاق وارد شدند.

ابلیس با فرزندش به سمت من آمد و کنارم نشست، دستی به کله‌ی تاس رادفارد کشید که رادفارد چشمانش را باز کرد؛ ابلیس به من نگاه کرد گفت:

-ببین پسرمون رنگ چشماش رو از تو به ارث برده.

نگاهم رو به رادفارد که اصلا قبول نداشتم حتی ناخنش هم از من به ارث برده است
 دوختم که لبخندی زد. با دیدن دندان‌های نیش کوچکش تعجب کردم! کمی از او
 فاصله گرفتم. ابلیس، رادفارد را بهم نزدیک کرد گفت:
 -نترس این فرزند خودته، از خون خودت قراره تغذیه کنه.
 لبخندی به این نوزاد شوم روبه‌رویم زدم در دل گفتم:
 -اگر فکر می‌کنی می‌تونی به جهان و انسان‌ها فرمانروایی کنی اشتباه می‌کنی. من با
 این نیت شوم مبارزه می‌کنم .
 به ابلیس نگاه کردم؛ دستانم را به سمتش دراز کردم گفتم:
 -حتما گشنشه! بده تا سیرش کنم.
 اول با تعجب بعد با لبخند کریهش به من خیره شد. فیونا کف زد گفت:
 -آفرین، آفرین ملکه‌ی زیبا ...
 به سمت ابلیس آمد و دستش را به گردن ابلیس انداخت گفت:
 -تصمیمت درست بود بالاخره سر عقل اومد برادر!
 ابلیس دست خواهرش را گرفت و با هم به سمت درب اتاق رفتند و ابلیس گفت:
 -فکری که تو سرته بیرونش کن چون من همه‌ی نقشه‌هام رو برنامه ریزی کردم. الان
 وقت این حرفا نیست، فیونا؛ امروز باید جشن برپا کنیم .
 از اتاق خارج شدند. به آن نوزاد منفور شده نگاه کردم و پرتش کردم روی تخت که
 صدایی در اتاق پیچید:
 -نکن، من گناه دارم.
 ایستادم و جیغ خفیفی کشیدم به اطراف نگاه کردم. که صدای خنده‌ی مردی در اتاق
 پیچید:
 -نترس من زاده‌ی خودت هستم. از چی می‌ترسی!
 به موجودی که روی تخت خوابیده بود و دهانش تکان می‌خورد نگاه کردم، قدمی به
 عقب برداشتم دوباره ل**ب‌هایش تکان خورد:
 -من گرسنه‌م بیا سیرم کن.

گونه‌ی خودم را نیشگون گرفتم و به نوزاد نزدیک شدم، پاهایش را گرفتم تکان دادم گفتم:

-مگه میشه تو حرف بزنی؟

صدای خنده‌ای در اتاق پیچید؛ هنوز باور نداشتم این نوزاد یا همان رادفارد که از بطن من به وجود آمده صحبت می‌کنه.

بغلش کردم و گفتم:

-چرا منو اذیت می‌کنی؟ الان خلاصت می‌کنم راحت می‌شم .

رادفارد از بغلم به هوا رفت، به او که در هوا معلق بود نگاه کردم. گفتم:

-کجا میری بیا؟

خندیدم که دنیل روبه‌رویم قرار گرفت. رادفارد را بغل گرفت گفت:

-تو قول دادی تا زمان موعد صبر کنی، پس با این بچه نحس کنار بیا.

با سرعت رادفارد را در بغل من گذاشت و از اتاق خارج شد. رادفارد را به سینه‌ام

نزدیک کردم، دهانش را باز کرد و گاز محکمی از سینه‌ام گرفت. شروع کرد به بلعیدن

خون من. به فکر فرو رفتم، زمان زیادی بود که از خانواده‌ام دور شدم و دلتنگی آن‌ها

اذیتم می‌کرد. یواش یواش چشمانم سیاه شد و به خواب رفتم.

با تکان‌های شدیدی از خواب بیدار شدم. پلک‌هایم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم؛

گردنم تیر کشید. به موقعیت خودم نگاه کردم؛ به پهلوی خوابیده بودم و همچنان نوزاد

نحس من، خونم را می‌بلعید. بلند صدا زدم:

-دنیل... دنیل... کجایی؟

در کسری از ثانیه با طلوع نور قرمز رنگی درست رو به رویم دنیل ظاهر شد و کنارش

دو ملیجک بودند که قیافه‌هایشان مانند آن قبلی‌ها بود. با تفاوت این که این دو

ریش‌های آویزان تا کنار زانوهایشان داشتند. کمی خود را تکان دادم تا بالاخره

دندان‌هایم را از گوشت من درآورد. هم چنان از آن دو سوراخ کوچک سینه‌ام خون

بیرون می‌ریخت؛ رادفارد را به دنیل دادم گفتم:

-خواهش می‌کنم این موجود نحس و نجس رو از من دور کن.

دنیل به من نگاهی کرد و از اتاق خارج شد. یکی از ملیجک‌ها آرام آرام به سمت من آمد؛ در دستش کاسه‌ای بود، خود را به گوشه‌ای ترین قسمت تخت کشیدم، گفتم: -به من نزدیک نشین! فهمیدین؟

ملیجکی که عقب ایستاده بود بلند داد زد:

-مگه میشه؟ یک نگاه به خودت بکن؛ ببین زیر چشمت کبود شده الان هیچ خونی تو بدنت نیست!

به دستانم نگاه کردم که از بالا تا پایین کبود بود و لکه‌های قهوه‌ای و قرمز رنگ روی پوستم ظاهر شده بود. ملحفه‌ای که روی پاهایم بود را به سرعت کنار زدم، با چشمانی که گاهی تار می‌دید و گاهی واضح؛ به آن‌ها نگاه کردم. آن‌ها هم مانند دستانم کبود بود و پر از لکه‌های قهوه‌ای و قرمز. اشک‌هایم ریخت. به آن دو نگاه کردم که حالا نزدیک تخت ایستاده بودند. یکی از آن‌ها برچسبی به روی سوراخ‌های روی پوستم گذاشت و به سرعت آن را کند. جای سوراخ‌ها روی برچسب مانده بود و اثری روی سینه‌ام نبود. گفت:

-ملکه این چسب از خون‌ریزی شما جلوگیری می‌کنه. راستی اسم من کلین هست، تا زمانی که رادفارد عزیز، از شما تغذیه می‌کنه، من و دامون در خدمت شما هستیم. پاهایم را دراز کردم و دامون به من نزدیک شد. دیگر ترسی از آن‌ها نداشتم، حتی به صدای جغجغه مانند آن‌ها عادت کرده بودم. دامون ظرف بزرگی که بوی مایع درونش، معلوم بود خون است را به من نزدیک کرد:

ملکه‌ی بزرگ! شما باید تمام این خون رو بخورین تا کمبود خون بدنتون جبران بشه. سرم را کمی به عقب بردم و به علامت نفی تکان دادم. کلین به سمت من آمد و چانه‌ام را در دستش گرفت و به چشمانم خیره شد؛ آهسته کلماتی را تکرار کرد و مرا رها کرد. بی‌آنکه مقاومت کنم ظرف را از دامون گرفتم، بدون پلک زدن تمام محتوی ظرف را سر کشیدم. ظرف خالی را در دستان دامون گذاشتم. وقتی به خود آمدم دستانم خونی بود. دستانم را بلند کردم و به آن‌ها نگاه کردم و جیغ خفیفی کشیدم: -من چیکار کردم؟

کلین ظرفی از مایع قهوه‌ای رنگ آورد و دستانم را در آن شست و شو داد و گفت:
-ملکه ببینید تمام لکه‌ها و کبودی‌ها در حال خوب شدن هستند .
به پاهایم نگاه کردم تمام لکه‌ها و کبودی‌ها در حال از بین رفتن بودند؛ اما همچنان
من ناراحت از خوردن آن مایع نجس بودم .
بعد از اتمام کارشان روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.
روزها می‌گذشت و من تمام وقتم را یا خواب بودم یا نوزاد شیطان کنارم بود و از خون
بدنم تغذیه می‌کرد. رشد سریع رادفارد برایم تعجب برانگیز بود. کله تاس او همانند
ابلیس بود. هیچ تار مویی در سرش نبود. یک روز بالاخره از آن اتاق نحس بیرون
رفتم. زمانی که رادفارد را سیر کردم از اتاق بیرون رفتم. بلند ابلیس را صدا زدم، بعد
از لحظه‌ای، ابلیس همراه دو تن از افرادش که مانند حیوان‌هایی از نسل خوک بودند؛
از راهرویی به سمت من آمد. لبخند کریه‌ی روی صورتش بود که لرز بر اندامم
انداخت. بوی بدی گرفته بودم، به دنبال حمام می‌گشتم. رو به ابلیس گفتم:
-بعد از یک سال حق دارم دوش بگیرم مگه نه؟
ابلیس به افرادش نگاه کرد گفت:
-یک سال؟ کجایی همسر عزیزم؟ هر ده روز توی این سرزمین یک ماهه الان چند
سالی میشه که این‌جا هستی ملکه‌ی من .
پشتم را به ابلیس کردم و به راهرویی که نمی‌دانستم به کجا می‌رسد نگاه کردم، از
سرمایی که به شانهام رسید برگشتم. دست ابلیس روی شانهام بود، با اخم نگاهم را از
او گرفتم گفتم:
-حالا هر چند وقت که شده عمرم تلف شده، باید دوش بگیرم.
ابلیس دستش را از روی شانهام آرام کشید و به پهلویم رساند، با فشاری که به
پهلویم وارد کرد مجبور شدم به سمت چپ حرکت کنم، ابلیس آرام کنار گوشم گفت:
-این‌جا از آب خبری نیست. اگر هم بخواهی دوش بگیری مجبوری با ادرار خودت،
خودت رو بشوری. کاری که همه ما انجام می‌دیم. حالت تهوع گرفتم و دستم را جلوی
دهانم نگه داشتم. فردی با عجله خود را به ما رساند گفت:

-مادر؟ مادر جان اتفاقی برات افتاده! چی شده؟

سرم رو بلند کردم و به پسری که روبه‌رویم بود نگاه کردم. با اخم نگاهم را به زمین دوختم و با صدای بلندی گفتم:

-من مادرت نیستم به من نگو مادر... فهمیدی؟

در کسری از ثانیه چشمانش از رنگ مشکی به قرمز تغییر رنگ داد و صورتش سفید رنگ شد. روی سرش دانه‌های قرمز مانند ظاهر شد و تمام صورتش را فرا گرفت. ابلیس فریاد کشید:

-رادفارد حق نداری بهش صدمه بزنی، هنوز بهش احتیاج دارم.

رادفارد با سرعت غیر قابل باوری از کنار ما گذشت و رفت، بعد از او ابلیس هم رفت. تنها در راهرو قدم می‌زدم، بردگان ابلیس تعظیم می‌کردند. در راهرویی تاریک پیچیدم، صدای هو هو کشیدن می‌آمد.

بی توجه به صدای جشن و پای کوبی بردگان، به راهرویی قدم گذاشتم که انتهای راهروی بن بست، اتاقی قرار داشت. آرام به آن اتاق نزدیک شدم؛ کنار درب نیمه بازش ایستادم، شیطان به همراه رادفارد و فیونا به دور آتش بزرگی ایستاده بودند. هر سه نفر شنل‌های بلندی به تن داشتند. بی اختیار وارد اتاق شدم، با وجود آتش در اتاق، سرمای شدیدی در اتاق رخنه کرده بود. دست‌هایم را به بازوانم گرفتم و در خود جمع شدم. به بالا نگاه کردم؛ از نبودن سقف در اتاق متعجب شدم. بی خیال به آتش نزدیک شدم و میان رادفارد و ابلیس ایستادم. هر دو با لبخند نگاهم کردند و دست‌هایم را در دست گرفتند؛ بعد از گرفتن دست‌های من، فیونا لحظه‌ای نگاه قرمزش را به چشمان من دوخت؛ اراده‌ی پلک زدن را از دست دادم و با قدرت به آتش نگاه می‌کردم. ابلیس به آتش خیره بود و در حال خواندن جمله‌هایی نامفهوم بود. از میان آتش دودی سیاه و خط مانند، به بالا برخاست و بلند شد و به سمت من آمد. با نگاه رادفارد به من و فشار دادن دستم، دهانم باز شد و آن دود غلیظ وارد دهانم شد. به سرفه افتادم و بعد از ثانیه‌ای چشمانم به بالا رفت و دیگر هیچ نفهمیدم. بعد از لحظاتی دستانم را رها کردند و من هیچ چیز از اتفاقات قبل به یاد نداشتم.

همان گونه که وارد اتاق شدم از اتاق خارج شدم. به دستانم نگاه کردم، تلاش کردم انگشت اشاره‌ام از انگشت وسطم جدا شود؛ اما انگار دو انگشتم یک انگشت شده بود. به اتاقم رفتم و احساس خستگی داشتم و با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشیدم. تا با صدای تلق تلوق پای کسی روی تخت نشستم و به موجود موقرمز قد بلند روبه‌رویم نگاه کردم، به چشمانش نگاه کردم. رنگش، نیروی چشمانش، برایم آشنا بود. اما این نگاه در این هیکل و هیبت واقعا تعجب برانگیز بود. فردی با پاهای سم مانند شروع به حرف زدن کرد:

-تعجب نکن خودمم، اما اندفعه با قیافه‌ی واقعی اومدم سراغت تا باورت بشه من انسان نیستم.

به پاهای او نگاه کردم. تعجب کردم اما با اتفاقاتی که این روزها برایم رخ داده؛ هیچ ترسی نداشتم. به او نگاه کردم و باز روی تخت دراز کشیدم. از صدای سم‌هایش فهمیدم به من نزدیک می‌شود. آرام گفتم:

-پس کی می‌تونیم نقشه‌ی خودمون رو عملی کنیم؟

با بالا پایین شدن تخت متوجه نشستن دنیل به روی تخت شدم و باز من هم به تبعیت از او روی تخت نشستم. به او نگاه کردم که دوباره در جلد انسان فرو رفته بود. به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

-دیر نیست، منتظر باش چند روز دیگه خبرت می‌کنم تا با کمک هم دیگه ابلیس رو نابود کنیم.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و با گفتن:

-خستم می‌خوام استراحت کنم.

دراز کشیدم و چشمانم را بستم. دنیل از روی تخت بلند شد و گفت:

-راحت باش فقط خواستم ببینمت، کاری نداشتم.

از اتاق خارج شد.

بعد از چند ساعتی خواب، یک دفعه از روی تخت بلند شدم. بدون پلک زدن به سمت درب ورودی اتاق حرکت کردم. مانند مسخ شده‌ها درب اتاق را باز کردم، هیچ قدرتی برای کنترل رفتارم نداشتم. از راهروهای تو در تو و مشکی رنگ گذشتم و به راهرویی رسیدم که انتهای راهرو رادفارد به همراه گرز بزرگی در دست چپش ایستاده بود. به سمت او رفتم همچنان پلک زدن از یادم رفته بود. دستم را بلند کردم گرز را از او گرفتم، وارد تنها اتاق آن راهرو شدم؛ یک نفر به پهلوی و پشت به من روی تخت دراز کشیده بود، بالا سر او قرار گرفتم. گرز را بالای سرم نگه داشتم و قهقهه‌ای زدم که رادفارد با صدای آرام اما همراه تحکم گفت:

-کار رو تموم کن بسه.

در همان لحظه فردی که بر روی تخت خوابیده بود به سمت من برگشت و چشمانم در دو جفت گوی آتشین خیره ماند. گرز آهنین از پشت با صدای بلندی روی زمین افتاد. زمانی که به خود آمده‌ام روی زمین نشسته بودم و دنیل در اتاق قدم می‌زد.

به او نگاه کردم، کنارم به روی زانو نشست:

-چقدر گفتم توی چشمای ابلیس خیره نشو. اون می‌تونه تو رو مسخ کنه و تو وجودت رخنه کنه. هان؟

از روی زمین بلند شدم با پاهای لرزان به سمت درب اتاقش رفتم، گفتم:

-من تا به حال تو چشمای ابلیس خیره نشدم نمی‌دونم چه اتفاقی برام افتاده.

در حال خارج شدن از اتاق بودم که با صدای دنیل دوباره به اتاق برگشتم:

-رادفارد! آره خودش با رادفارد دارن از طریق نیروش تو رو کنترل می‌کنن، الانم داشتن امتحانت می‌کردن. باید براش یه راهی پیدا کنیم اگه نشه...

درب اتاق را بستم و به در تکیه دادم. باز هم اشک‌هایی که این روزها خوب راهشان را بلد بودند روی گونه‌ام جاری شدند.

با پشت دست آن‌ها را پس زدم و به سمت دنیل رفتم گفتم:

-تا کی؟ آخه تا کی قراره من بازیچه شیطان و دارو دسته‌ش بشم؟ دارم کم میارم...

دنیل رنگ چشمانش عوض شد، دوباره مسخ چشمان قرمزش شدم. لرز به تک تک اندامم افتاده بود. دنیل شروع به حرف زدن کرد:

-خدایی که می پرستی خواهان بندگانسه. چه مسیحی چه شیعه؛ فقط آرامش اونا براش مهمه. پس بدون الان داری امتحان پس میدی و مطمئن باش سربلند بیرون می آی.

بعد از گفتن این حرفا شروع به خواندن کلمات عجیب غریبی کرد:

-ودر سپو در سپو ماندا... کنلستو وازلراتا پدرنتدرلاخ...

در حین خواندن کلمات نامعلوم من میان زمین و آسمان ماندم؛ گویی در حال جان دادن بودم دائم قفسه سینه ام به بالا می رفت و دوباره برمی گشت به داخل. گویی دنده های سینه ام از فشار در حال خورد شدن بود؛ با فریاد دنیل به روی زمین افتادم. داد زد گفت:

-لعنتی نیرویی که برای تسخیر روح به کار بردن، خیلی قوی تر از اینه که من بخوام از بدنت خارجش کنم.

روی زمین نشستم، با دست قفسه ی سینه ام را ماساژ می دادم. رو به دنیل گفتم:

-تا کی باید این چیزا رو تحمل کنم؟

با صدای درب اتاق، دنیل با سرعت به سمت من آمد و در یک لحظه با نور قرمز رنگی از اتاق دنیل، به اتاق من رفتیم.

به سمت تخت بزرگ رفتم و روی آن دراز کشیدم. دنیل با صدای دو رگه شده اش و صدای پاهایی که معلوم بود تبدیل به سم شده اند به سمت من آمد و گفت:

-اگر تسخیر نشده بودی، کارمون شاید یک ماه هم طول نمی کشید؛ ولی الان نمی دونم دقیقا ابلیس چه کاری می خواد انجام بده !

چشمانم را باز کردم، اما همچنان به چهره ی واقعی دنیل عادت نداشتم. به سقف خیره شدم؛ گفتم:

-یعنی چی کار می خواد بکنه؟ نتیجه ی این کارش چیه؟

دنیل به سمت درب اتاق رفت و گفت:

-من هم خبر نداشتم، باید ببینم قصدشون از این کار چیه! حالا استراحت کن تا فردا، ولی سعی کن نتونی به خواسته‌هاشون عمل کنی. چشم‌هایم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم .

بلند شدم نشستم، نفس نفس زنان به اطراف نگاه کردم. دنبال تبر به سری می‌گشتم که در خواب، به دنبالم در بیابان تیره می‌دوید. زمانی که مطمئن شدم در اتاقم هستم، دوباره خود را به روی تخت پرت کردم و چشمانم را بستم. نفس عمیقی کشیدم که درب اتاق باز شد. یکی از ملیجک‌ها با کیسه‌ای در دست به من نزدیک شد. ابروهایم را در هم کشیدم؛ به او نگاه کردم گفتم:

-فکر نمی‌کنم بدون اجازه وارد شدن به اتاق ملکه، کار درستی باشه ها؟! ملیجک بدون اعتنا به حرف من به سمتم آمد. کیسه‌ی مشکی رنگ را کنار پایم روی تخت گذاشت و گفت:

-من به دستور شخص ابلیس اینجام، شرمنده که از حضورم ناراحت شدین. ابلیس گفت حتما این لباس رو برای مراسم ظهر بپوشین. کیسه را روی زمین گذاشتم و با دست به بیرون اشاره کردم گفتم:

-حرفات رو زدی، حالا برو وقتی رو نگیر.

زمانی که از اتاق خارج شد، کیسه را برداشتم. درون کیسه پیراهن زرشکی بلند به همراه پوستیژ و نقاب اسکلت قرار داشت. دوباره کیسه را کنارم گذاشتم و با خود گفتم:

-انگار واقعا من عروسک خیمه شب بازی شدم. سرم را بلند کردم و به سقف اتاق که پر از اشکال نامفهوم به رنگ قرمز بود نگاه کردم اما بدون توجه به آن اشکال، به توجه خدا احتیاج داشتم که این روزها کمتر به من توجه می‌کرد، گفتم:

-خدا جون تا کی قراره این امتحانت طول بکشه؟ اگه سربلند نشم تا آخر عمر سرافکنده می مونم.

دوباره دراز کشیدم و به فکر مراسم امروز و اتفاقاتی که نمی دونم قراره تا کی ادامه باشه فکر می کردم، که آیا آخر قصه من پیروز می شوم یا برده شیطان شدن تا ابد کابوس روز و شبم می شود!

با صدای ضرب های پی در پی از روی تخت بلند شدم. از داخل کیسه پیراهن را درآوردم تنم کردم. موهایم را بالای سرم بستم و پستیژ مشکی رنگ را روی آن قرار دادم. به سمت ورودی اتاق رفتم و ماسک را هم روی صورتم جای دادم. از اتاق بیرون رفتم با دیدن آن همه موجود؛ که نمی فهمیدم ماهیتشان از چیست پاهایم به زمین چسبید و قدرت تحرک را از من گرفت. به آن ها نگاه می کردم که بعضی ها کچل و با نقابی نیمه یک طرف صورتشان، از سمت چپ به سمت راست می رفتند و تعدادی بالعکس.

من به دو طرف نگاه می کردم، نمی دانستم باید کجا روم. در حال نگاه کردن به اطراف بودم که دستی بر شانهام قرار گرفت. جیغ کوتاهی کشیدم و هم زمان به سمت چپ برگشتم؛ حدس زدم این فرد با صورتی قرمز و تاول های بزرگ و چشم های سیاه شده باید رادفارد باشد.

کنار گوشم با صدایی هم چون صدای رادیویی که موجش خراب است و خش دارد گفت:

-من همراهیت می کنم، ملکه میشل.

تلاش کرد دستش را میان بازویم قرار دهد اما با چشم غره ای که بهش رفتم؛ پشیمان شد. ردی از کش آمدن دهانش دیده می شد، اما نه پوزخندی مشخص بود، نه میان این صورت ملتهب از لبخند خبری بود.

کنار هم اما با فاصله از راهروی باریک گذشتیم. خیلی مراقب بودم تا به هیچ کدام از افراد این کاخ برخورد نکنم. بوی خون دیگر جزئی از من هم شده بود. کنار درب

بزرگ چوبی رنگی ایستادیم. به پایین نگاه کردم، پس چسبیدن پاهایم به زمین و سخت قدم برداشتن‌هایم، به خاطر خون سفت شده‌ی کف سالن بوده است. رادفارد بدون حرف درب اتاق را باز کرد. من هم به تبعیت از او وارد اتاق شدم، میز بزرگی با دوازده صندلی در اتاق قرار داشت، که در راس میز، شیطان و در راس دیگر میز، دنیل نشسته بودند.

از دیدن فیونا که در حال خوردن خون یک دست بود چشمانم را بستم. طبق معمول خواستم کنار ابلیس بنشینم که عصایش را به زمین کوبید و بالای سرش آتش بزرگی روشن شد. فریاد کشید:

-کنار دنیل بنشین.

بدون هیچ حرفی روی صندلی سمت چپ دنیل نشستم.

رادفارد شروع به صحبت کرد:

-توی این زمانی که من بالغ شدم به رفت و آمدهای مشکوک دنیل با تو دقت کردم، حالا بگین قضیه چیه؟

ابلیس با حرکت عصای در دستش ابری از آتش، که بالای سرش قرار داشت را بالای سر من هدایت کرد. گفت:

-اگه دروغ بگی این آتش مثل باران روی سر و بدنت می‌ریزه، تا ذره ذره از بین بری. در همین لحظه قلبم تیر کشید و سرم محکم روی میز کوبیده شد. با صدای تحلیل رفته‌ام گفتم:

-فقط به خاطر ترس من از این کاخ، دنیل گاهی بهم سر می‌زد همین.

دوباره قلبم فشرده شد و با سوختن سرشانه‌ام جیغ زدم.

ابلیس خندید گفت:

-انگار به این ابر زیبا اصلا احتیاجی نبود، چون دو کرم کوچولو توی قبلت خوب بلد هستن کارشون رو پیش ببرن.

دنیل خیلی آرام گفت:

-چی قراره امروز ثابت بشه؟ من که سالیانه دارم بهت خدمت می‌کنم. واقعا فکر می‌کنی هم دستی با یک انسان برای من کار خوبیه؟

با درد شدیدی که در قفسه سینه‌ام حس کردم بلند فریاد زدم .

گردنم به سمت جلو افتاد و خیلی سخت سرم را بلند کردم و به آن‌ها نگاه کردم، تا متوجه ماجرا شوم .

ابلیس هم فریاد کشید:

-تمام این مدت حواسم بهت بود، برای نابودی من نقشه داشتی .

دنیل لبخندی زد و سرش را تکان داد که باز با چکه‌ی قطره‌ای از آتش بر شانه‌ام، فریاد من بلند شد. این بار استخوانم هم در حال سوختن بود. دنیل رو به رادفارد گفت:

-ابلیس چرا تمونش نمی‌کنه؟

ابلیس خندید. در این میان فرد نظاره‌گر تنها فیونا بود که با نیشخند کریه‌ی به ما خیره بود. دنیل رو به ابلیس گفت:

-تو که می‌دونی من چرا اینجاام. ما از جنس هم هستیم، چرا باید به این موجودی که تمام موجودیتش از خاکه سر تو هم دستی کنم؟!

ابلیس سرجایش نشست و گفت:

-دقیقا برای همین این‌جا جمع شدیم.

دنیل تغییر قیافه داد و با صدایی که مو را بر تن هر انسانی راست می‌کرد گفت:

-اگه می‌خوای حرفای من رو بشنوی، میشل نباید بشنوه.

در حالتی که درد می‌کشیدم به این فکر کردم که زندگی میان شیاطین و اجنه چقدر سخت هست. در یک لحظه گوش‌هایم شروع به سوت کشیدن کرد و دیگر هیچ نشنیدم. هرچه سرم را به اطراف تکان دادم، فایده‌ای نداشت. به دنیل نگاه کردم که در حال صحبت بود و ابلیسی که هر لحظه لبخند شیطانی‌اش عریض‌تر می‌شد اما هیچ صدایی جز بوق ممتد نمی‌شنیدم.

رادفارد صورتش را به من نزدیک کرد و دندانهایش را به رخم کشید. سرم را کمی عقب بردم، صدای سوت قطع شد. به آنها نگاه کردم که دنیل آزاد شده بود و به بیرون رفت. اما مرا دست بسته به اتاق دیگر در همان سالن کوچک بردند. هر کدام از دستها و پاهایم را به ستونی بستند. با بشکن زدن رادفارد، هر کدام از دستها و پاهایم به یک سمت کشیده می شد. درد این از طرفی و درد قفسه سینه ام از طرف دیگر. فریادم لحظه ای قطع نمی شد.

جدا شدن بند بند استخوانهایم را از هم حس می کردم. آنقدر مرا کشیدند که نمی توانستم گردنم را تکان دهم.

رادفارد به من نزدیک شد و گفت:

-پدر از معاشقه اش با تو برایم تعریف کرد. اجازه داد تا من هم تجربه اش کنم . دستش را به ل**بهای خشک شده ام کشید و یک تکه از پوستش را گرفت و محکم کشید. گفت:

-اما من به روش خودم باهات رفتار می کنم... ماما ...

با بهت به من نگاه کرد، دوباره ادامه داد:

-راستی بهم گفته بودی بهت نگم ماما.

به صورتش نگاه کردم و تف کردم سمت صورتش که پایین چشم راستش پاشیده شد.

آرام با انگشتش صورتش را پاک کرد و با بشکن زدن، دوباره مرا کشیدند و فریادم

بلند شد؛ رادفارد پست فطرتی گفت و روی صندلی نشست و به من نگاه می کرد.

میان فریادهای من داد کشید:

-تو قبول می کنی از فرمان اطاعت کنی یانه؟

میان جیغ هایم گفتم:

-نه هیچ وقت.

خندید. صورتش برافروخته شد و فریاد زد:

-پس درد را تحمل کن تا هر کدام از دستها و پاها به یک طرف پرت شوند.

هرچه بیشتر آن ارابه‌ها را می‌کشیدند، فریاد من بلندتر می‌شد. دیگر طاقت آن همه درد را نداشتم. تصمیم خود را گرفتم؛ با تکان دادن سر به رادفارد فهماندم با او موافقم. با بلند کردن دستش، کشش عضلاتم پایان یافت و من بی‌جان نقش زمین شدم. لحظه‌ای موهایم به بالا کشیده شد و در حال کنده شدن بود. وقتی دقت کردم آن بی‌رحم مرا از مو می‌کشید و دنبال خود می‌برد. دیگر حسی برای اعتراض نداشتم. بی‌جان‌تر از آن بودم که بخواهم مقاومت کنم؛ همان گونه که نیمی از موهایم کنده شده بود خود را تکان دادم. رادفارد منتظر ماند وقتی دید حرفی نمی‌زنم کنارم روی زانو نشست، با همان صورت تاول زده گفت:

-چته؟ دارم می‌برمت کاری که باید انجام بدی رو انجام بدی!
دوباره بلند شد که صدای ابلیس را شنیدم. رادفارد را مخاطب قرار داده بود:
-باهاش چیکار کردی؟ ناسلامتی ملکه‌ی این شهر، میشله!
نزدیک من شد، دستش رو روی سرم کشید. نیمی از موهایم که کنده شده بود را در دست گرفت و گفت:

-رادفارد این چه کاریه کردی؟ مگه نگفتم تمام موهای کنده بشه؟
رادفارد دست زد و خندید و گفت:

-من کار بهتری کردم؛ دست و پاهاش کامل از مفصل جدا شده.
ابلیس ایستاد و دست زد گفت:

-حقا که فرمانروایی برازنده توست. نشان دادی پسر خودمی.
ابلیس کنار رادفارد قرار گرفت و گفت:

-بقیه‌ش رو بسپر به دنیل، تو بیا بریم باهات کار واجب‌تری دارم.
فریاد زد و دنیل را صدا زد. هر دو از آن مکان نمود و تاریک دور شدند. دنیل ظاهر شد، چشمانش خشم را فریاد می‌زد. کنارم نشست گفت:
-جازه ندارم کمکت کنم.

سرش رو پایین انداخت و در یک لحظه مرا بلند کرد و روی کولش انداخت که از درد زیاد، فریادم تمام آن اطراف را در پر کرد. دنیل گفت:

-آروم باش، نمی‌تونم خوبت کنم، چون چند تا مامور برامون گذاشته. اگه بفهمه، با همین سرت رو از تنت جدا می‌کنن. فعلا باید با همین درد کنار بیای؛ البته یه کاری می‌کنم دردت کمتر بشه، نمی‌فهمی.

هیچ اراده‌ای روی عضلاتم نداشتم، دست و پایم مانند عروسک‌های خیمه شب بازی در حال تکان خوردن بودند.

به حال خودم می‌خندیدم و در ذهنم جدم را نفرین می‌کردم که این بلا را به سرم آورده بود.

وقتی به اتاقی رسیدیم که قرار بود در آن مرا به حال خود بگذارند، دنیل تا درب را باز کرد رادفارد گفت:

-پرتش کن روی تخت برو بیرون.

دنیل از صدای او شوکه شد و کمی به اطراف نگاه کرد! حتی من هم کنجکاو شده بودم و کمی سرم را چرخاندم اما کسی آن‌جا نبود!

دنیل مرا آرام روی تخت گذاشت که صدای فریاد رادفارد در اتاق پیچید:

-مگه نگفتم پرتش کن، چرا آروم روی تخت گذاشتیش؟

به تختی که هیچ تشکی روی تخت چوبی و سرد قرار نداشت. دمای اتاق سردتر از دمای بیرون بود، دندان‌هایم به هم کوبیده می‌شد. هر لحظه احساس می‌کردم خون در رگ‌هایم در حال منجمد شدن است که با صدای دنیل به خود آمدم:

-الان تو هیچ حسی نداری، یعنی درد رو حس نمی‌کنی.

با پلک زدن به دنیل فهماندم که از وضعیت پیش آمده هر چند ناراضی ولی کنار آمدم. دنیل با سری افکنده اتاق را ترک کرد. به اتاق نگاه کردم؛ به جز دیوارهای سیاه و خونی، همین تخت چوبی فرسوده چیز دیگری در اتاق نبود. چشم‌هایم بسته شد.

سرم روی زانوان مادرم بود که موهایم را نوازش می‌کرد و از خوشبختی‌هایش تعریف می‌کرد، مرا عزیز دل خطاب می‌کرد.

درب با شدت باز شد و صدای جیغی در اتاق پیچید؛ سراسیمه بلند شدم و به سمت ورودی اتاق رفتم .

با جمعیتی از دوستانم روبه‌رو شدم که دسته جمعی **happy Birth Day** می‌خواندند. شوکه شده به آن‌ها خیره شدم که آرام کنار رفتند و یکی از پسرهای دانشگاه کیک به دست از بیرون آمد، جلوی من زانو زد و گفت:

-تولدت مبارک میشل... آیا با من ازدواج می‌کنی؟

همراه خنده، اشک از گوشه چشم راهش را تا روی گونه ادامه داد. بادکنکی سیاه رنگ که رویش با رنگ قرمز تولدت مبارک نوشته شده بود را به دستم داد. در حال نگاه کردن به بادکنک بودم که یک نفر از بچه‌ها بادکنک را ترکاند و جعبه کوچکی در دستان پسر رو به رویم افتاد که در همان لحظه جعبه را به سمت من گرفت و گفت:

-با من ازدواج می‌کنی؟

جعبه را از دستش گرفتم، که درد شدیدی در گردنم حس کردم. چشمانم را باز کردم. چند بار پلک زدم، تا موقعیت خود را پیدا کنم. با دیدن قیافه‌ی فیونا در نزدیکی‌ام حواسم جمع شد که کجا هستم. نفسم همراه آه از سینه خارج شد. فیونا با لبخندی که دندان‌های نیش قرمزش را نمایان کرده بود گفت:

-ابلیس باهات کار داره، پاشو به خودت برس.

ابروهایش را در هم کشید و ل**ب‌هایش را غنچه کرد و یکی از پاهایم را بلند کرد و محکم روی تخت کوبید که تمام بدنم از شدت درد عرق سرد کرد.

بی‌صدا چشم‌هایم را بستم که گفت:

-آخی نمی‌تونی...؟ عیب نداره، برادرم همه جوهره می‌تونه کار خودش رو انجام بده، تو فقط همین جور دراز بکش اون کارش رو بلده.

با چشمانی بسته با صدایی آرام گفتم:

-از این جا برو بیرون لعنتی... حالم از تو، برادرت و اون رادفارد حرومزاده بهم می‌خوره. هر روز دارم دعا می‌کنم زودتر بمیرم تا از دست شما شیطان‌ها خلاص بشم.

چشمانم را بستم و باز تلاش برای به خواب رفتن و ادامه خواب خوشم، اما تلاشم بی نتیجه بود. رادفارد همراه ابلیس وارد اتاق شدند. ابلیس با حرکت دست، مرا از روی تخت بلند کرد و بر عکس معلق در هوا نگه داشت. دامنم به روی صورتم افتاد حتی توان نداشتم آن را کنار بزنم. حرکت دست‌های سردی بر روی پوست کمرم باعث شد فریاد بکشم، که صدایی بلندتر از جیغ من گفت:

-صدات رو ببر.

با همان وضعیت، با سر کوبیده شدم به روی تخت. تمام بدنم درد می کرد. کاسه‌ی سرم داغ شد. رادفارد را تار می دیدم که در حال نزدیک شدن به من بود. یقه‌ام را گرفت با دو دست پاره کرد. حس کردم ناخن‌هایش را در پوستم فرو کرده کرده است. درد را دیگر حس نمی کردم، مانند تکه گوشتی بی جان بر گوشه تخت افتاده بودم. ناخن‌هایش را بیشتر فشار داد و خط‌های ناهماهنگی به روی بدنم ایجاد می کرد. رد خون را روی پوستم حس می کردم. بلند رو به ابلیس فریاد زد:

-پدر عفونت داخل بدنش شده، اجازه می دی زخمایش رو بسوزونم تا عفونت بیشتر وارد بدنش نشه؟

ابلیس از اتاق خارج شد و گفت:

-مادر پوست، هر کاری از دستت برمیاد براش انجام بده. خنده‌ی بلندی کرد و صدایش از ما دور شد.

به چهره‌ی رادفارد نگاه کردم. اشک از گوشه چشمم راه افتاده بود، که رادفارد به نوک زبانش آن‌ها را می گرفت. من نمی توانستم از خود دفاع کنم. آتشی که از نوک انگشتش زبانه کشید را جلوی چشمانم گرفت و با صدایی آرام گفت:

-بعد از سوزاندن، قول میدم بهترین تجاوز توی عمرت رو تجربه کنی. تنها کاری که توانستم انجام دهم، با تمام قدرتم که اندکی بیش نبود، آب دهانم را به صورتش پاشیدم.

با نعره‌ای بلند آتش را بر جانم کشید و با فریادم خنده‌های او بلند شد. آتشی که بر روی زخم‌هایم کشید تمام وجودم را سوزاند. چشمانم را بستم، دیگر صدایی را

نشنیدم. سوزش بدی در بدنم پیچیده شد، دوباره چشمانم را باز کردم؛ قیافه‌ی مظلومی به خود گرفت و گفت:

-ترسیدم زیاد بسوزی نتونم کارم رو باهات تموم کنم، مجبور شدم با نمک آتش رو خاموش کنم.

بعد از کارش که همان تجاوز بود، آن هم به بدترین حالت ممکن، مرا به سقف اویزان کرد. بی لباس دستانم را به سقف بست و رفت. ناگهان در اتاق رعد و برق شد، باران شروع به باریدن کرد. هر چه به اطراف نگاه کردم نفهمیدم باران از کجای سقف می‌ریزد. وقتی دانه‌های باران به تنم می‌خورد، لرز بدی به اندامم می‌افتاد. بوی خون، بوی آتش، بوی گوگرد، همه در هم پیچیده بود و حالم را به هم می‌زد.

از طرفی آب باران التیامی بر زخم‌هایم بود، نمک‌ها شسته می‌شدند اما تن برهنه‌ام به لرز افتاده بود. نگاهم را به اطراف دوختم. دستانم را تکان می‌دادم تا شاید راهی برای رهایی پیدا کنم. ناگهان درب اتاق باز شد، گلوله‌ای از آتش وارد اتاق شد. شرم داشتم؛ برهنه بودم، با تنی زخمی و روحی زخم خورده. نگران بودم دوباره چه اتفاقی قرار است برایم بیفتد! قبل از هر چیزی حریر سیاه رنگی در هوا به سمتم آمد؛ به دورم پیچیده شد. به آن گلوله‌ی آتش نگاه کردم که تبدیل به مردی سیاه پوش شده بود. دستانم باز شد و آرام به سمت زمین پرواز کردم. فاصله‌ام در حد دو الی سه متر بود. زمانی که روی زمین قرار گرفتم به سمت مرد شل پوش قدم برداشتم. زنانم خم بود، از کمر تا شده بودم. دردها با من یکی شدند! شل پوش کلاهش را برداشت و با دیدن صورت برافروخته‌اش تعجب کردم. شروع به قدم زدن کرد و گفت:

-من تا امروز از نیت ابلیس با خبر نبودم. اونا قصد دارن از تو استفاده کنن و با تولید مثل از تو و خودشون، نسلشون رو زیاد کنن. حالا نوبت رادفارد شده که ازت بچه‌دار بشه.

شروع به خندیدن کردم و صدایم بلند و بلندتر می‌شد، تا با حرکت دستان دنیل دهانم بسته شد. مرا به روی تخت نشاند و شروع کرد:

-من با سپاهم جریان رو در میان گذاشتم. فرمانده سپاه خواست تا تو بهشون ملحق بشی تا بتونن ازت مراقبت کنن.

هجوم خون به دهانم را حس کردم. سریع سرم را کنار تخت گرفتم و بالا آوردم، دستم را روی شکمم کشیدم. تصور رشد جنین دیگری در بطنم از جنس شیطان برایم سخت بود. دنیل آرام کنارم قرار گرفت و گفت:
-نکنه امروز کاری باهات کردن؟

به دنیل نگاه نکردم؛ نگاهم به شکمم بود و دستم را روی شکمم تکان می‌دادم. گفتم:
-رادفارد چند ساعت پیش به من تجاوز کرد. خود ابلیس در جریان بود...
دنیل فریاد کشید و آتش بزرگی برپا کرد. در آتش فردی قرار داشت که چهره‌اش مشخص نبود. دنیل در حال مکالمه بود که به سمت من برگشت گفت:
-نطفه درون شکمت رو باید نابود کنم که فقط یک راه داره.
باز هم خندیدم. با چشمانی که به زور باز نگه داشته بودم گفتم:
-هرچی باشه فقط منو از شرش خلاص کن.
چشمانم بسته شد و دیگر هیچ نفهمیدم .

زمانی که چشمانم را باز کردم. بر روی تخت بزرگی قرار داشتم که اطرافم توپ‌های آتش روشن قرار داشت. حس کردم از آن کاخ دور شدم. با باز شدن درب گرد روبه‌رویم، فردی با لباس نارنجی به من نزدیک شد.
به دستانم نگاه کردم تمام زخم‌ها خوب شده بودند، فقط شکمم درد داشت که نمی‌دانستم از چه هست.

به مرد نارنجی پوش که موهایش هم رنگ لباسش بود و چشمانش عمودی، خیره شدم. دیگر ترس برایم معنی نداشت. سراغ دنیل را گرفتم، بی‌صدا بر روی دیوار آتشی روشن کرد که دنیل کنار ابلیس در حال صحبت بود و رادفارد در حال فریاد زدن بود. به آن‌ها نگاه کردم؛ دنیل در حال متقاعد کردن آن‌ها بود که میان افرادشان

کسی به ابلیس خ***یا*نت کرده. سرم را به روی تخت داغ گذاشتم. گرما به خاطر وجود گلوله‌های آتش اطرافم زیاد بود .
به آن نارنجی پوش که بینی‌اش فقط دو حفره روی صورتش بود و صورتش را زشت‌تر کرده بود گفتم:
-این جا آب پیدا میشه؟

حتی برایم مهم نبود به کجا آمده‌ام. سرنوشت‌م برایم مهم نبود، فقط هر لحظه دعا می‌کردم تا نفس‌هایم به پایان برسد. بعد از لحظه‌ای، لیوانی آبی رنگ روبه‌رویم قرار گرفت. فکر کنم در چشمم ستاره درخشان پدیدار شد، که آن مردک یا زنک نارنجی پوش؛ به گمانم لب‌خندی روی ل***ب‌هایش نشست. لیوان آب را لاجرعه سر کشیدم. لیوان را به سمتش گرفتم و دوباره طلب آب کردم که او رویش را برگرداند و لیوان بر روی گلوله‌ی آتش افتاد و مانند شمع آب شد. شانه‌هایم را بالا انداختم و خود روی تخت پرت کردم. هیچ اثری از دردهای چند ساعت پیش نبود .
بعد از ساعتی با صدای دنیل چشم‌هایم را باز کردم. دنیل روبه‌رویم بر روی صندلی آتشینی نشسته بود گفتم:

-من کجام؟ واقعا از اون سرزمین نفرین شده نجات پیدا کردم؟ الان دقیقا کجا هستم؟
وای خدا... این چه سرنوشتیه دارم!
دنیل لب‌خندی زد و گفت:

-نه هنوز هم توی سرزمین ابلیس هستی، اما الان آوردمت توی قلمرو اجنه .
صاف نشستم و بلند شدم. در حال قدم زدن پرسیدم:
-واقعا معرکه‌ست، اول توی قبرستون و اسکلتهای متحرک، بعد ابلیس و خاندانش،
الان هم اجنه... خدا آخرش رو به خیر بگذرونه.
دنیل مرا بلند کرد و دوباره به روی تخت نشاند گفت:
-از روی تخت بلند نشو، این گلوله‌های آتش باعث می‌شه نفهمی تو اینجاایی .
خندیدم گفتم:

-دقیقا کار این گلوله‌ها چیه؟ حتما قراره از این به بعد آتش بخورم تا با شما پیمان ببندم.

دنیل تغییر قیافه داد و گفت:

-این گلوله‌ها بوی تو رو خنثی می‌کنن و درضمن ما هیچ وقت با انسان‌ها پیمان نمی‌بندیم، اما برای شکست دادن شیطان به کمک تو احتیاج داریم.

دراز کشیدم و چشمانم را بستم گفتم:

-من تشنه هستم، آب می‌خوام. باشه قبول هر کاری بگی می‌کنم.

دنیل درب را باز کرد و گفت:

-نمی‌توننی زیاد آب بخوری، چون تا الان خون خوردی بدنت واکنش نشون میده، تبدیل میشی به خون آشام.

به دنیل که در حال خارج شدن از اتاق بود نگاه کردم و گفتم:

-دردسر جدید شروع شد.

روی تخت دراز کشیدم، لایه‌ای از آتش که لوله شده پایین تخت بود به روی من پهن شد، با شک به آن دست زدم، سرد سرد بود. صدایی در اتاق پیچید؛ صدایی که انگار با ناخن بر روی تارهای صوتی‌اش ضربه زده‌ای گفت:

-این ملحفه آتشی هست که با دمای بدنت برات سرد و گرم میشه، نترس نمی‌سوزی.

نفس راحتی کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم و جیغ زدم، دوباره چشمانم را باز کردم. بالای سرم آتشی متحرک قرار داشت، خود را در تخت فرو کردم که باز همان صدا در اتاق پیچید:

-این آتش متحرک سقف اتاقت، به کره زمین راه داره، یعنی اگه به جز خانواده‌ت به هر جا فکر کنی، اون جا رو بهت نشون میده.

باز هم نفسی عمیق کشیدم. چشمانم را بستم. دلم استراحتی ابدی لازم داشت.

دوست داشتم به خواب روم و دوباره روی تخت اتاقم بیدار شوم، دوست داشتم بعد از

بیدار شدن سوپ نخود مادرم، آماده روی میز باشد، دوست داشتم باز هم قدم زدن کنار آبشار نیاگارا را تجربه کنم.

چه دوست داشتن‌های محالی؛ چه آرزوهایی که روزی برایم تکراری بود و دنبال هیجان بودم و حال همان تکراری‌های دوران زندگی؛ حتی نفس کشیدن در خیابان شلوغ برایم آرزویی محال شده است! چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم. رادفارد روبه‌رویم قرار داشت. به من دستور داد بلند شوم و به کاخ ابلیس بروم. از خواب بیدار شدم، آرام قدم بر می‌داشتم. هرچه به من گفتند به اتاقم برگردم توان بازگشت نداشتم. در زمان اندکی به ورودی عمارت رسیدم. هیچ کس جلودارم نبود. تا درب را باز کردم، دنیل روبه‌رویم قرار گرفت. مرا با قدرت به عقب پرتاب کرد، با کوبیده شدنم به دیوار صدای فریادم در عمارت پیچید. تا به خود آمدم، متوجه شدم کنار راهرو نشستم و موهایم پریشان روی شانه‌هایم ریخته. بی‌اراده در هوا معلق شدم و به اتاقم رفتم، دنیل هم وارد اتاقم شد و با فریاد گفت:

-چقدر بهت بگم سعی کن به گذشته فکر نکنی... سعی کن از فکر ابلیس و رادفارد بیرون بیای... چندبار؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-مگه چه اتفاقی افتاده؟

دنیل در اتاق قدم زد و گفت:

-به نظرت اتفاقی نیفتاده؟ با این کارت فهمیدن با هم هم‌دستیم، حالا جنگ زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردیم شروع شد.

روی تخت نشستم گفتم:

-چه بهتر! بالاخره که باید این اتفاق می‌افتاد، چه بهتر الان.

دنیل به روی صندلی آتشین نشست و گفت:

-نه دیگه دقیقا الان وقتش نبود به دو دلیل! یک... تو هنوز تسخیر شده‌ای، نتونستم راحت کنم. دو... هنوز نمی‌دونیم رادفارد چطور از بین میره. در ضمن اون هر طور شده می‌خواد ازت بچه‌دار بشه.

تنم لرزید و روی تخت در خودم پیچیدم.

دنیل بعد از حرفش از اتاق خارج شد. نمی دانستم باید چه کنم. کلافه به خود می پیچیدم، از عواقب کارهایم خبر نداشتم، حتی نمی دانستم، فکرهای خودم هم باعث عذابم می شود.

گاهی دلم برای خودم می سوزد، گاهی دلم می خواهد این نفس کشیدن های گاه و بیگاه قطع شود. گاهی از خودم دلم می گیرد که چگونه اینقدر ضعیف شده ام، که اجازه ی تسخیر جسمم را به آن شیاطین دادم!

چشم هایم را می بندم به امید این که دیگر چشم هایم باز نشود. دوست داشتم آنقدر بخوابم که دیگر صدای هیچ کس را نشنوم. به خواب رفتم بی حس و بی تفکر، برای اولین بار با حس خلاء به خواب رفتم.

در خواب؛ رادفارد به خوابم آمد و گفت:

-من بالاخره پیدات می کنم ملکه...

بلند خندید و صورتش را تکان داد. از خواب پریدم. دستم گز گز می کرد، به سختی خیس صورتی که از عرق بود را پاک کردم، بالشت هم خیس بود. احساس بدی داشتم؛ احساس سرگیجه و تهوع، احساس کمرختی دست هایم و گزگز پاهایم امانم را برید. درب با شتاب باز شد. دنیل به همراه دو نفر وارد اتاق شدند، مرا مجبور به خوابیدن کردند. از اتفاقات می ترسیدم، از تغییر چهره دنیل هراس داشتم. باز هم تلاش برای نشستن بی فایده بود. هر چه تلاش کردم نشد، بالاچار دنیل دست های قرمزش را روی شانهم قرار داد و از بین دندان های کلید شده اش گفت:

-تو چی می پرستی؟ خدا! شیطان... یا شاید هیچی ...

دست هایش را برداشت و دوباره گفت:

-پس چرا آزار میدی؟ بذار یک راهی پیدا کنم تا اون شیطان رو نابود کنم. قسم به پرودگارت، برمی گردونمت به سرزمین خودت... من نمی خوام آزارت بدم.

یکی از افرادش کنار گوشش حرفی زد. دنیل با لبخند کم رنگی روی صورتش به دست ها و پاهایم نگاه کرد که هر کدام گوشه ی تخت بسته شد. آرام شروع کرد به حرف زدن:

-بین می‌خوام از تسخیر نجات بدم؛ پس یک خرده، احتمال زیاد درد داری اما تحمل کن...

با باز و بسته کردن پلک‌هایم به او فهماندم موافقم. در یک لحظه شروع به لرز کردم. دائم بدنم از روی تخت بلند می‌شد و باز با قدرت زیاد کوبیده می‌شدم به تخت. صداهای عجیبی مانند زوزه و جیغ از حنجره‌ام خارج می‌شد که هیچ کدام ارادی نبود. بدنم به رعشه افتاد و دائم در حال لرزیدن بودم، صدای دنیل هر لحظه بلندتر از قبل می‌شد و من لرزهایم کوتاه و مکرر شده بود. انقدر به روی تخت کوبیده شدم، دیگر توان حرکت نداشتم. مچ دست و پایم گزگز می‌کرد، دهانم کف کرده بود. همه‌ی این صحنه‌ها را از بالا می‌دیدم، گویی روحم از بدن خارج شده بود و در حال دیدن جسم خود بودم.

خندان از این که دیگر در آن جسم نیستم شروع به پرواز در اتاق بودم. یک لحظه دنیل سرش را بالا آورد و به من که در حال پرواز بودم نگاه کرد و بلند گفت: -لعنت به این شانس، قوی‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کردم. دوباره شروع کرد به خواندن جمله‌هایی که هیچ از آن‌ها نمی‌فهمیدم. در یک لحظه به جای این که به جلو بروم گویی کسی مرا به عقب می‌کشید. به عقب نگاه کردم، در حال نزدیک شدن به جسمی بودم که چشمانش سفید شده بود، رنگ پوستش سفید و تمام رگ‌هایش مشخص بود. فهمیدم هنوز جایم در بدن خودم هست. هنوز اجازه خارج شدنم صادر نشده بود، هیچ مقاومتی نکردم، با کمال میل بدنم را پذیرفتم. دوباره شروع به لرز کردم و کف از دهانم خارج می‌شد. ساعت‌ها دنیل مشغول جدا کردن من از روح خبیثی که رادفارد تسخیرم کرده بود، بود. بی‌انرژی روی تخت افتاده بودم. راحت نفس می‌طکشیدم، اما هیچ انرژی‌ای برای حرکت کردن نداشتم. چشمانم بسته بود. تلاشم برای خواب بی‌فایده ماند و به سرعت به خواب رفتم.

آرام چشمانم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. از روی تخت بلند شدم، روبه روی تخت آئینه قدی ای قرار داشت، به سمت آئینه رفتم. تکه های زیادی از موهایم سفید شده بود، حتی پیراهن بلندی به زنگ زرد به تن داشتم، ناخن هایم آن قدر بلند شده بود که هر کدام از بندهای انگشتم گویی شش بند شده بود. صداهای زیادی از بیرون می آمد؛ به سمت درب اتاق قدم برداشتم. با آرامش دستگیره درب را پایین کشیدم و به بیرون رفتم. همه در حال حرکت بودند. همه ی هم جنسان دنیل یک شکل بودند فقط بعضی ها موهای بلند و قرمز، بعضی ها موهای کوتاه و نارنجی داشتند. یکی از آن ها جلوی من ایستاد؛ پرسیدم:

-چه خبره؟ چرا این جا همه در حال دویدن هستن؟

صدای سم هایشان مرا عصبی می کرد- با نگاهی به اطراف، درب خروجی را پیدا کردم. سعی می کردم آرام راه بروم تا تور بلند لباس، زیر پایم نرود. وقتی بیرون رفتم، از فضای روبه رویم تعجب کردم. آتشی بود که در هوا پرتاب می شد صدای نعره ها و فریادها! در یک لحظه با سرعت زیادی به داخل قلعه پرتاب شدم. تا به خود آمدم، دنیل با چشمانی قرمز و دستانی آشتین، که در یکی از دست هایش خنجر بزرگی قرار داشت، جالب بود تیغی خنجر چوبی بود، ل**ب هایی که خون از آن ها می چکید روبه رویم ایستاده بود. به خود نگاه کردم، داخل اتاقم قرار داشتم. دنیل خنجرش را بالا برد و گفت:

-امروز فهمیدن تو اینجایی و با افرادش به اینجا حمله کرده، ارتش من رو دیدی؟ برای محافظت از تو دارن بیرون می جنگند.

روی تخت نشستم. زانوانم را بغل گرفتم و گفتم:

-آخه مگه من کی هستم که به خاطر من جنگ راه افتاده؟

دنیل در اتاق راه می رفت و گفت:

-بهت گفتم، قصد دارن از نسل انسان و شیطان یک ارتش درست کنن تا به جهان حکومت کنند.

به سمت درب اتاق رفت و گفت:

-به هیچ عنوان تا خودم برنگشتم از این اتاق بیرون نمیای.
از اتاق خارج شد. حس کردم سایه‌ای در اتاق هست. دراز کشیدم، با خودم گفتم حالا که جنگ شده، کمی فکر کنم و به دنیای خودم بروم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم.

وارد کلاس شدم، تمام دوستانم بر روی صندلی‌ها بودند، فقط دو صندلی خالی بود. اشک در چشمانم حلقه زد. با پلک زدن اشک‌هایم راهشان را بر روی گونه پیدا کردند. کلاس شروع شد، هیچ کس متوجه غیبت من نبود. سایه‌ای که حس می‌کردم در اتاق هست بر روی خاطراتم افتاده بود. احساس خفگی شدید داشتم! ملحفه را چنگ می‌زدم، راه نفسم مسدود شده بود، تقلا می‌کردم، صدای خس خس به جای نفس کشیدن از دهانم خارج می‌شد. دستم را به سختی بالای تخت کشیدم؛ انگشت دست چپم تیزی‌ای حس کرد "به سختی آن شیء تیز را برداشتم و در پهلوی سایه‌ای که حس می‌کردم رویم افتاده فرو کردم. صدای جیغش بلند شد و مرئی شد. به سختی جسمش را از روی خودم کنارم انداختم. چاقو به پایش خرده بود. دختری که پاهایش سم بود و موهای قرمزی داشت، چشم‌هایش بسته بود و ابروان نارنجی بلندی که تا روی چانه‌اش می‌رسید درهم کشیده بود، دستش را روی پایش گذاشته بود؛ چشمانم را بستم. دستم را به گردنم کشیدم و چندین نفس عمیق کشیدم. با صدای خس خس، چشمانم را باز کردم و دخترک را نگاه کردم. چشمانش را باز کرد و به من حمله کرد، دهانش را باز کرد و خرناس می‌کشید. چشمانش به رنگ زرد و قرمز بود! با لکنت زبان ازش پرسیدم:

-کی هستی؟ چی می‌خوای؟

دستانش را به گردنم کشید و دور گردنم حلقه کرد، با صدای خش‌داری گفت:

-پاتو از زندگی من بکش بیرون، آدمیزاد!

دستانم را دور دستانش انداختم و تلاش برای رهایی خودم از آن و راهی برای دوباره نفس کشیدن.

زورش زیاد بود و توان من کم. دوباره شروع به صحبت کرد و حلقه‌ی دستانش را شل! تر کرد:

-از وقتی تو او مدی دنیل کمتر به من سر می‌زنی آدمیزاد!
از فرصت استفاده کردم و دستانش را از دور گردنم باز کردم. به سرفه افتادم گفتم:
-من خودم نامزد داشتم اما الان انقدر بدبخت شدم که اجنه برام دل می‌سوزونن.
نترس دنیل مال خودته.

روی دیوار راه رفت و گفت:

-اگه دنیل برای منه، پس چرا انقدر به تو فکر می‌کنه؟!
نشستم و به او که خیلی راحت به روی دیوار و سقف راه می‌رفت نگاه کردم، گفتم:
-چون اگه از من محافظت نکنن، کل این دنیا و دنیای من نابود می‌شه!
دخترک از سقف آویزان بود و دست به سینه مرا نگاه می‌کرد. لبخندی بی‌جان بر روی
ل**ب‌هایم قرار گرفت. از چیزهایی که در سرزمینم برایم جز خیال بود و محالات؛
حال همه‌ی آن‌ها در این سرزمین برایم به واقعیت پیوست. از او پرسیدم:
-حالا که فهمیدی من با زندگیت کاری ندارم میشه خودت رو معرفی کنی؟
بدون این که متوجه شوم یا درک کنم چگونه از روی سقف به کنارم منتقل شد، به او
نگاه کردم. صورتی کاملاً کشیده که بینی‌اش خیلی دراز و کشیده بود، بدجور روی
صورتش خودنمایی می‌کرد، ل**ب‌های فوق‌العاده کودچکش نزدیک‌ترین نقطه‌ی
چانه‌اش قرار داشت، با صدایی ظریف و نازک شروع به صحبت کرد:
-من ژانیتا هستم، حدوداً 250 ساله و نزدیک به 50 ساله با دنیل زندگی می‌کنم.
دستش را در دستم گرفتم گفتم:

-تبریک میگم من هم میشل هستم که البته فکر کنم خودت دقیق من رو بشناسی
درسته؟

ل**ب‌های کوچک و باریکش را به دو طرف کش داد؛ فکر می‌کنم منظورش لبخند
بود. سرش را تکان داد و گفت:
-اره دنیل ازت تعریف کرده.

چهار زانو نشستم و گفتم:

-اولین نفری هستی که می بینمت و ازت نمی ترسم.

بلند شد و روی تخت ایستاد و دوباره روی سقف پرید گفت:

-اما به نظرم وقتی مثل سایه اوادم توی اتاق حسابی ترسیده بودی!

من هم دراز کشیدم و به او که برعکس روی سقف در حال حرکت بود نگاه کردم

گفتم:

-آره خب اولش خیلی ترسیده بودم اما الان ازت نمی ترسم. راستی ژانیتا چطور غیب

شدی یا مثل سایه بودی؟ شماها که نه سایه دارین نه انعکاس؟

روبه روی آئینه ایستاد. بعد از چند دقیقه گفت:

-میشل هر کدوم از ما یه قدرتی داره؛ منم می تونم خودم و اشیا، حتی تو رو نامرئی

کنم .

با یک جهش روی تخت پریدم، دست هایم را به هم کوبیدم و گفتم:

-یعنی می تونی نامرئیم کنی؟

دوباره همان حالت شبه لبخند را زد و به من نزدیک شد. دستم را گرفت. دستانش به

حدی داغ بود که لحظه ای دستم را از دستش کشیدم. دوباره دستم را گرفت گفت:

-اوه... ببخش، حواسم نبود حرارت رو ملایم کنم تا نسوزی .

با قدم های آرام به سمت آئینه رفتیم. روبه روی آن ایستادیم. جز تصویر خودم در

آئینه هیچ نمی دیدم. با تعجب به ژانیتا نگاه کردم که دستم در دستش بود و کنار من

ایستاده بود. اما هیچ تصویری از آن در آئینه نبود، آرام گفت:

-فقط به تصویر خودت توی آئینه نگاه کن. تکان نخور.

کاری که گفت را انجام دادم. چشم از آئینه برنداشتم.

خیلی آرام در حال محو شدن بودم. مانند اجسام شیشه ای اشیاء پشت سرم مشخص

بود. گلوله های آتش، تخت بزرگ دو نفره، همه اول به صورت مات بودند. هرچه تصویر

من محوتر می شد، تصویر اجسام واضح تر می شد. دست دیگرم که آزاد بود را تکان

دادم. هیچ مشخص نبود، می خندیدم. صدایم در اتاق می پیچید، رو به ژانیتا گفتم:

-حالا که نامرئی هستیم... می تونیم بریم بیرون عمارت و جنگ رو تماشا کنیم؟
یک دفعه دستش را از دستم کشید و با قدم های آرام به سمت دیوار پشت سرش عقب رفت. گفت:

-نه اصلا! چون فقط تو نمی تونی ببینی اما همه شیاطین و هم جنسای خودم می تونن تشخیص بدن کجا هستیم، نه نه اصلا نمی شه.

به سمت تخت رفتم و روی تخت دراز کشیدم و از ژانیتا پرسیدم:

-میشه بگی هم جنسات چه نیرویی دارن؟

ژانیتا در هوا معلق ماند و گفت:

-دنیل که فکر کنم به قدرتش پی برده باشی...؟

ل**ب هایم را غنچه کردم و ابروهایم در هم کشیدم، کمی فکر کردم یادم نیامد که باز شروع کرد:

-خوب عیب نداره می گم... دنیل قدرت مشخص کردن و فهمیدن علائم محو و ناپیدای رمزی رو داره اما یکی دیگه از بچه ها که توی کاخ ابلیس بودن، قدرت ذهن خوانی داره.

زیادن. الان بخوام همه رو بهت بگم همه وقتم رو می گیره؛ فعلا باید برم کار دارم.

خمیازه ی بلندی کشیدم و چشمانم را بستم، گفتم:

-خوشحالم از این که تو رو دیدم و با هم صحبت کردیم.

ژانیتا به سمت درب خروجی قدم برداشت و گفت:

-استراحت کن، زیاد وقت نداری. یک دفعه دنیل برای ادامه این مبارزه به سراغت میاد .

از اتاق خارج شد و من هم دوباره به خواب رفتم. ابلیس در کاخ خود نشسته بود و

عصایش را نوازش می کرد. حس کردم دارد مرا نگاه می کند، اما هیچ عکس العملی

نشان نمی داد. فقط لبخندی به ل**ب داشت و به من خیره بود. تصویرش در خواب

در حال محو شدن بود که صدایش را شنیدم:

-باز هم برمی گردی پیش خودم. منتظرت هستم عفریته...

دوباره خواب و پربشانی و بدخوابی. نگرانی آینده، فکرم را مشغول کرده. دست‌هایم باز گزگز می‌کردند. به سختی مشت می‌کردم و به حالت عادی باز می‌کردم. نرمش می‌کردم تا دستم خشک نشود.

به سقف خیره شدم، از آتش سقف هیچ خبری نبود. به اطراف نگاه کردم، تمرکز کردم این اتاق با اتاقم فرق داشت. از روی تخت بلند شدم که با شوکی که به پهلویم وارد شد دوباره دراز کشیدم. به پهلویم نگاه کردم؛ به اشعه آبی رنگی که در یک سانتی بدنم قرار داشت نگاه کردم، با نوک انگشت اشاره به آن خط باریک متحرک اشاره کردم، دستم بی‌اختیار پرید. گزگز می‌کرد و بی‌حس شده بود! با دست دیگر انگشتم را ماساژ دادم. صدای باز شدن درب اتاق را شنیدم، هیچ نوری در اتاق نبود. چشمانم را ریز کردم و با احتیاط سرم را از روی بالشت بلند کردم. به همان سمت که صدا را شنیده بودم نگاه می‌کردم. آنقدر فضای اطراف تاریک بود که حتی سایه هم دیده نمی‌شد. پنجره اتاق با صدای بدی باز شد. به پرده کنار رفته نگاه کردم، پرده‌ای از جنس حریر با رنگ‌های قرمز و سیاه، کمی تعجب کردم؛ این رنگ‌ها و این اتاق برایم آشنا بود و... با آمدن رافارد همه چی برایم مشخص شد. باد شدیدی در اتاق پیچید و بدن برهنه‌ام از سرما لرزید. دندان‌هایم را روی هم می‌ساییدم و اسم آن شیطان را صدا زدم. قیافه‌اش تغییر کرده بود، صورتش شبیه صورت خوک شده بود، بر روی آرنج تیغ‌های بزرگی داشت که نوک هر کدام از تیغ‌ها سه تیغ کوچک قرار داشت. صدای خرناس‌هایش مرا از شوک درآورد و گفت:

-حالا از بچه‌ی من خوب مراقبت کن... عفریته.

تقریباً تیم خیزشده بودم و با صدایی که از بین دندان‌های بهم چسبیده‌ام بیرون می‌آمد و حین تند نفس کشیدن به او گفتم:

-توی منفور شده رو به دنیا آوردم... اما خواب ببینی این بچه‌ی نفرین شده رو به دنیا بیارم.

خندید، سرش را بالا گرفت و گفت:

-میاد... حتماً به دنیا میاد.

باز خندید و از اتاق خارج شد. قطره‌هایی که حتی نمی‌دیدم و نمی‌دانستم از چیست و از کجا می‌ریزد، شروع به باریدن کرد. بر روی صورت و بدنم فرود می‌آمد، بر روی ل**ب‌هایم ریخت. چشمانم را بسته بودم تا مبادا بر روی چشمانم بریزد، با زبان به آن قطره بر روی لبم کشیدم تا شاید از مزه‌اش بفهمم. از مزه آهن مانندش فهمیدم قطرات خون هست که بر روی بدنم می‌بارد. شروع به جیغ کشیدن کردم. خبری از دنیل نیست، نمی‌دانم کجاست. به یاد جنگ افتادم، اگر از بین رفته باشد من خودم باید به فکر راه چاره‌ای باشم تا مبادا فرزند دیگری از نسل ابلیس به این دنیا راه بدهم. تحرک این جنین در بطن من؛ مرا آشفته کرده بود. وجودش هر لحظه مرا آشفته‌تر می‌کرد.

نه می‌توانستم حرک کنم، نه می‌توانستم چیزی بنوشم. فقط برای لحظه‌ای به یاد دنیل افتادم. ای کاش می‌توانستم با او تماس ذهنی بگیرم. تلاش کردم، تمام فکرم را به دنیل معطوف کردم؛ دائما در تلاش بودم به او و کارهایش فکر می‌کردم. تلاشم بی‌فایده بود، هر چه در ذهنم صدایش کردم هیچ تصویر یا صدایی از او به من نرسید. پوفی کشیدم و چشمانم را باز کردم. نفس‌هایم منقطع شده بود، شکمم صدایش بلند شده بود؛ ضعف عجیبی داشتم. بلند صدا زدم:
-من گشمنه... کسی اینجا نیست؟! کمک کنید.

درب باز شد و دختری با موهای کوتاه که به یک سمت شانه کرده بود وارد شد، قد بلند و لاغر اندام. زمان راه رفتن کمرش را به عقب خم می‌کرد و هر کدام از پاهایش را جلوی پای دیگرش قرار می‌داد. به او که شباهت زیادی به انسان‌ها داشت نگاه کردم. حتی لباس‌هایش هم یک بلوز و شلوار چرم مشکی بود! به من نزدیک شد و در چشمانم خیره شد، تلاش کردم مسخ چشمانش نشوم اما سخت بود نگاهم را از چشمان قرمز و نارنجی او بگیرم. چند لحظه در چشمانم خیره شد و صدایی در سرم پیچید:

-اسم من لیانا هست، من از افراد دنیلم. دنیل اخراج شد اما من مراقبتم. احتیاجی نداره حرف بزنی، فکر کنی من جوابت رو میدم، چون اگر حرف بزنی من هم اخراج می‌شم.

با خودم فکر کردم:

-اگه دنیل اخراج شده پس زنده ست؟ یعنی تو عمارت خودشه؟

لیانا ظرفی غذا جلویم گرفت و همچنان به چشمانم خیره بود:

-نمی‌دونم زنده‌ست یا نه، چون توی جنگ بدجور زخمی شد! تو هم از اتاقت دزدیدن، هنوز خبر ندارن تو اون جا نیستی. نمی‌تونم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

ظرف غذا را نگاه کردم و ل**ب‌هایم را چین دادم. پوفی کشیدم گفتم:

-نمی‌خورم، بازم گوشت انسان؟!

لیانا ظرف را به من نزدیک کرد و قاشق را به سمت دهانم آورد گفت:

-بخور مجبوری.

باز هم به چشمانم خیره شد:

-اونا گوشت انسان دادن ولی من برات گوشت گاو رو آب‌پز آوردم، بخور.

سرم را عقب کشیدم و با داد گفتم:

-نمی‌ذارم این جنین توی بدنم رشد کنه. نمی‌خورم.

سرم را عقب کشیدم و از خوردن سر باز زدم. خواستم خیلی طبیعی جلوه کند. دهانم ناخواسته باز شد و لیانا قاشق را به دهانم فرو کرد. بعد از چندین ماه و شاید هم سال، اولین غذای گرمی بود که می‌خوردم. با این که نمی‌خواستم کسی از این موضوع مطلع شود، اما باز هم یک لب‌خند کم رنگ به روی ل**ب‌هایم نقش بست.

که لیانا خیلی آرام گفت:

-اگه غذای گرم بخوری جنین توی شکمت ضعیف می‌شه، اون وقت می‌تونی یه فکری بکنی.

سرانجام تمام محتوی بشقاب را تمام کردم. لیانا برگشت تا برود اما در ذهن از او پرسیدم:

-واقعا نمی دونی من چطور این جا اومدم؟

از اتاق خارج شد. دوباره پلک هایم سنگین شد و به خواب رفتم. در خواب لیانا را دیدم:

-من توی جنگ نبودم اما نصفی از افراد ابلیس و نصفی از افراد دنیل آتش گرفتن حالا هم در حال ترمیم خودشون هستن. من خبری از اونا ندارم اما تو توسط فیونا به این کاخ اومدی.

از خواب پریدم، هر چه فکر کردم فیونا را در عمارت ندیدم. یک دفعه به یاد ژانیتا افتادم که باز هم صدای لیانا در سرم پیچید:

-نه ژانیتا واقعا همسر دنیل هست. همون خدمه ی اتاق که حرف هم نمی زد، کار خودش بوده... با فیونا همکاری کرد.

از این تماس ذهنی طولانی سردرد عجیبی گرفته بودم، به صورتی که چشمانم از حدقه می زد بیرون. به اجبار چشمانم را بستم. در سرم صدای سوت ممتدی می شنیدم. دستانم را بر روی گيجگاه گذاشتم و فشار می دادم. چشمانم را هم فشار می دادم تا شاید از درد و این سوت عجیب راحت شوم اما هرچه تلاش می کردم، درد به همراه سوت شدیدتر می شد. فریاد کشیدم و نام خدا را صدا زدم. بلند و بلندتر صدایش زدم و از او کمک خواستم. برای اولین بار در تمام این مدت از ته دل او را صدا زدم. در یک لحظه تمام درد و صدای سوت متوقف شد. چشمانم را باز کردم، در گوشه ای دیوار، سه کنج دیوار و سقف کور سوی نور سفید آبی کوچکی در حال درخشیدن بود، صدایی در اتاق پیچید:

-دیر مرا صدا کردی...! خیلی دیر است... اگر زودتر به من روی می آوردی این همه سختی و شکنجه را تحمل نمی کردی.

نمی دانم چه شد؛ گریه ام گرفت! به وضعیت خود نگاه کردم، در بدترین حالت ممکن؛ بعد از دو تجاوز و شکنجه های زیاد، تازه یاد معبودم افتادم. شرمنده از خود، سرم را پایین انداختم گفتم:

-ولی من صدات کردم، چند بار صدات کردم.

صدای آرام بخش دوباره پیچید:

-من از طرف خدا برای پیغام آوردم: «هرچند تو مرا یادت نبود ولی من کنارت بودم، تو مرا فراموش کردی و فکر کردی تو را فراموش کرده‌ام. در این سختی‌ها به جز یاد من دست به هر کاری زدی اما اگر مرا از ته دلت صدا می‌زدی زودتر سراغت می‌آمدم. تا همین جا هم نگهبانان از طرف من مراقبت بودند حال هم هستند».

اشک‌هایم روی صورتم راه گرفته بودند و تمامی نداشتند. امید در من زنده شد،

نیرویی که برای جنگیدن با ابلیس دنبالش می‌گشتم چند برابر شد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. تنها فکری که در سرم می‌چرخید، نابودی ابلیس و افرادش بود. یک لحظه به خود آمدم و در فکر فرو رفتم. خب شیطان که از قبل خلقت انسان وجود داشته پس نابود نشدنی‌ست. اما به گمانم رادفارد که نیمی از وجودش انسان هست، می‌توانم او را نابود کنم. او که نابود شود، تمام نقشه‌های ابلیس نابود می‌شود. باید به دنبال چاره‌ای بگردم. با تکان خوردن چیزی در درونم از فکر

بیرون آمدم. دستم را روی شکم گذاشتم. جنینی که نمی‌دانستم ماهیتش چیست در بطن من در حال رشد بود. دستم را مشت کردم و محکم به روی شکم خود کوبیدم.

سخت بود به خواسته‌هایی تن دهم که جز ضعیف بودنم چیزی را به رخ نمی‌کشید.

بیچاره مردمان سرزمین من، که من با این ایمان ضعیف، دختری ترسو، قرار است از سرزمینشان دفاع کند. لبخندی به این مدافع بیچاره سرزمین، که خودم باشم زدم. سرم را تکان دادم. صدای شوک‌رهایی که به پهلویم وصل بود قطع شد. به ورودی نگاه کردم. از وزش باد سردی که در اتاق پیچید، متوجه حضور رادفارد شدم. بعد از حدود چند دقیقه کنارم ایستاد، دستان بزرگ و نافرمش را که مانند دستان شیطان پنج بند

داشت به شکم سفیدم نزدیک کرد، شکمم را منقبض کردم تا دستش به پوستم

نخورد اما دستش را با فاصله دو سانت از شکمم نگه داشت. حس کردم جنین داخل

شکمم در حال کشیده شدن به سمت دستش هست. هر چه شکمم را به داخل

می‌کشیدم بی‌فایده بود. در آخر جنین داخل شکمم گوله شده در دستش قرار گرفت.

از روی شکم جنین را لمس کرد. از سردی دستش لرز بدی بر اندام برهنه‌ی من افتاد.

با فشار شدیدی که بر سطح شکمم وارد کرد، جنین به داخل شکمم پرت شد. رادفارد با صورت برانگیخته فریاد زد:

-مگه دوش خون نمیدار روی صورتت، مگه غذا برات نمیارن، چرا این رشد نکرده؟!!

لبخندم را پنهان کردم و چشمانم را بستم. گفتم:

-نمی‌دونم، حوصله بحث راجع به جنین بی‌هویت تو رو ندارم، پس برو بذار استراحت کنم.

بی‌اختیار از روی تخت بلند شدم، در هوا معلق بودم و جلوی رادفارد قرار گرفتم. با صدای بم و بلندش گفتم:

-اگه جک ویل داخل شکمت نبود تا الان کشته بودمت .

خندید و مرا به روی تخت کوبید و گفت:

-اما همین زاییدن‌ها برات بسه. حالا حالاها باید بچه‌های من رو به دنیا بیاری.

با صدای بلند قهقهه زد و از اتاق خارج شد. به خود پیچیدم و ناله کردم.

از درد شدید ناله‌هایم بلند شد و صدای فریادم بلندتر. نمی‌دانستم این جنین هم مانند رادفارد در بدنم سریع رشد می‌کند یا نه! بعد از خروج رادفارد دوباره شوک‌ها به جای خود باز گشتند، روشن شدند. از این همه حقارت و ضعف ناراحت بودم. باز هم به فکر فرو رفتم تا راهی بیندیشم، در برابر این قوم آتش. به یاد آوردم داستانی را که مادرم برایم در کودکی تعریف می‌کرد، داستان شاهزاده‌ی پیر ...

بهترین قسمتش زمانی بود که شاهزاده می‌دانست ماریانا هیچ وقت قلب او را از آن خود نمی‌کند اما تا آخرین نفس خود به ماریانا فکر می‌کرد و عشقش را تا ابد برای

خود نگه داشت و چشم از جهان بست. اما نفهمید ماریانا از ترس از بین رفتن

شاهزاده او را از خود رانده بود زیرا درگیر عشقی ممنوع بودند. پادشاه، خانواده‌اش و حتی شاهزاده را تهدید به مرگ کرده بود. او می‌ترسید اگر به عشق خود اعتراف کند و در عطش عشقش بماند .

و تا آخرین لحظه به یاد هم آخرین نفس را کشیدند. من هم به یاد عشق خودم اشک ریختم چون می‌دانستم حتی اگر به زمین بازگردم دیگر راهی برای رسیدن من به او

وجود ندارد. روح و جسمم متلاشی شده است و او حق انتخاب من را ندارد. من که هیچ انگیزه‌ای برای بازگشت به سرزمینم را ندارم، فقط تلاش می‌کنم تا آخرین ذره‌های امید وجودم را برای از بین بردن این شیاطین استفاده کنم. تمام کار روزانه‌ام خواب بود و بی‌خبری از عمارت دنیل و خودش، باز هم تلاش کردم تا شاید بتوانم با دنیل رابطه ذهنی برقرار کنم، باز هم نشد. دراز کشیده بودم. کمرم خارش شدیدی گرفته بود، نمی‌توانستم تکان بخورم. با داد صدا زدم که لیانا سریع خودش را به من رساند. گفتم:

-کمرم... لیانا، هم می‌سوزه، هم خارش دارم.

کمکم کرد تا بنشینم. زمانی که نشستم لیانا هین بلندی کشید و به من گفت:
-تکان نخور. انقدر خون روی بدنت ریختن، کرم‌های خون خوار خودشون رو بهت رسوندن، روی کمرت سوراخ درست کردن، دقیقا روی دو تا از رگ‌های اصلیت. با چشمانی گشاد شده و دهانی باز، فقط به او نگاه کردم و پرسیدم:

-حالا چ... چ... ه ب... ب... بلایی سرم میاد؟ نکنه بمیرم؟

لیانا خندید و گفت:

-نه با آتیش می‌تونم جداشون کنم اما کمرت می‌سوزه و شاید اثار سوختگی برات بمونه.

خندیدم و کف زدم گفتم:

-خواهش می‌کنم اینا رو جدا کن با هر چی که میشه و احتمالش هست، فقط کاری کن دیگه برنگرده

لیانا بشکنی زد که انگشتش شعله ور شد. پشت من قرار گرفت و گفت:

-از هیچی نترس، فقط هر وقت سوختی توی فکر فریاد بکش، با صدای بلند نه.

لیانا دقیقا پشتم قرار گرفت. از گرمایی که با پوست کمرم حس می‌کردم فهمیدم

قضیه جدی‌تر از این حرفاست. هرچه شدت گرما بیشتر می‌شد و آتش به کمرم

نزدیک‌تر، پلک‌هایم را بیشتر روی هم می‌فشردم. تصمیم گرفتم برای دور کردن ذهن

خود از این اتفاق با لیانا صحبت کنم. همان گونه که چشمانم بسته بود و تمام عضلاتم

ناخودآگاه منقبض شده بود، حتی دستانم را هم بی اختیار مشت کرده بودم از لیانا پرسیدم:

-لیانا! این کرم‌ها الان می‌میرن؟

اولین سوزش را حس کردم، دقیقا وسط کمرم کنار ستون فقراتم در حال سوختن بود. کمرم را صاف کردم و خود را خم و راست می‌کردم. لیانا دست آزادش را بر روی کتفم گذاشت و گفت:

-نه نمی‌میرن ولی اگه انقدر تکان بخوری حتی نمی‌رن.

با این حرفش ثابت ماندم و دوباره گفتم:

-یه سوال دیگه، شماها که از جنس آتش هستین که هیچ، اما این رادفارد که نصف از

انسانه و نصف آتش خون توی بدنش نیست؟ یا اصلا چجوری از بین میره؟

باز هم کمرم را خم کردم که لیانا با فشار دستش مانع شد. آخی گفتم که لیانا گفت:

-آروم باش دختر جون، ببین رادفارد هم خون داره، هم می‌میره اما فقط با آتش از بین

میره که اون هم فقط با یک روش خاص...

دهانم را بستم و در دل با صدای خفه فریاد کشیدم، عرق از روی پیشانی و حتی

ترقوه‌هایم می‌ریخت و من فقط ل**ب‌هایم را گاز می‌گرفتم و چانه‌ام از شدت درد

می‌لرزید.

با صدایی تحلیل رفته پرسیدم:

-چقدر طول می‌کشه؟

لیانا روبه‌رویم قرار گرفت و یک بطری کوچک هم در دستش بود و جلوی صورتم

تکان می‌داد. گفت:

-نگران نباش، تموم شد. اینا رو هم ریختم تو بطری تا دوباره نیان سراغت.

با این حرفش فکری به سرم زد، در جایم دراز کشیدم که جای زخم‌ها آتش زد بر

جانم. رو به لیانا گفتم:

-می‌شه کرم‌ها پیش خودم بمونه؟ شاید لازم شد.

لیانا نگاهش را بین من و بطری چرخاند و لحظه‌ای در چشمانم خیره شد و بعد با لبخند گفت:

-حتما به دردت می‌خوره، بذار کنار تخت تا اگه کسی اومد نبینش و بخواد ازت بگیره. حواست باشه خیلی خطرناکه...

بعد از رفتن لیانا بلافاصله درب اتاق باز شد و رادفارد وارد اتاق شد. زمانی که نزدیک تخت شد به هیکل بزرگ و پر از سوراخ‌های زیاد که هر کدام مانند جوش‌های چرکی بزرگ بودند نزدیکم ایستاد و گفت:

-امشب باید با من راه بیای، اگه قبول نکنی تو می‌مونی تا صبح دوش خون... سرش را نزدیک صورتم آورد و من هم سرم را به بالشت زیر سرم می‌فشردم. دیگر راهی برای رهایی نبود یاد قوطی کرم‌ها افتادم. رادفارد ل**ب‌هایش را باز کرد و چشمانش را بست. من از کنارم قوطی کرم‌ها را در دست گرفتم و کمی فشار دادم و با نزدیک شدن بیش از حد رادفارد به خودم، قوطی را با قدرت تمام بر روی گردنش کوبیدم. بلند شد و مرا با چشمانی قرمز نگاه کرد. گردنش را کمی تکان داد و زهرخندی زد گفت:

-فکر کردی با این وحشی بازیا دست از سرت بر می‌دارم؟ نه مطمئن باش رامت می‌کنم.

مرا با نیرویش از روی تخت بلند کرد و باز کوبید به روی تخت، اما زمانی که کوبیده شدم، دیگر بر روی تخت تشک وجود نداشت. زخم‌های کمرم به روی آهن‌های تخت کوبیده شدند. اما من دیگر میشل گذشته نبودم و تصمیم داشتم با این شیاطین بجنگم. رادفارد خود را به من نزدیک کرد. دوباره قیافه‌اش به شکل هیولایی خشمگین درآمده بود. سرش را خم کرد سمت من، دندان‌های بزرگ شده و بیرون زده از دهانش را به نمایش گذاشت. اما لحظه‌ای ایستاد و با تعجب دست چپش را به گردنش کشید و بعد نگاهی به کف دستش انداخت. دوباره به قیافه‌ی آدمی‌اش بازگشت اما رنگش پریده بود. برگشت به سمت من و دست خونی‌اش را نشانم داد و گفت:

-تو چیکار کردی ه*رززی عوضی؟

من خرسند از کاری که کرده بودم لبخندی به ل**ب آوردم و با درد کمرم ولی بر روی همان تخت دراز کشیدم تا زخم‌هایم را نبیند. با حفظ لبخندم گفتم:
-ذره‌ای جبران کارهایی که با من کردی، چند کرم خون خوار، مهمان گردنت کردم. رادفارد دستش را روی گردنش گذاشت و گفت:
-من نمی‌تونم اینا رو از خودم جدا کنم... لعنتی دیگه تا پایان عمرم به من وصل هستن.

با این جمله‌اش از ته دل خندیدم و صدای خنده‌ام در کل اتاق که نه، در کل عمارت پیچید. ابلیس و فیونا هم با شنیدن صدای من به اتاق آمدند و بعد از شنیدن ماجرا، ابلیس خشمگین به سمت من آمد، از بین دندان‌های فشرده‌اش گفت:
-اگه فکر می‌کنی می‌ذارم تمام نقشه‌هام رو خراب کنی کور خوندی میشل .
مرا با سرعت بلند کرد و به دیوارهای اتاق می‌کوبید. سرم گیج می‌رفت که با فریاد رادفارد، ابلیس مرا به جای قبلیم بازگرداند و رو به رادفارد گفت:
-چی گفتی؟ جنین تو؟ چرا بدون هماهنگی کاری کردی؟
فیونا به سمت ابلیس رفت و دستش را بر شانه برادش گذاشت و گفت:
-این جنین نه ماه طول می‌کشد تا به دنیا بیاد تازه مثل خودت قوی نیست. رادفارد، چرا از کامیلا بچه‌دار نشدی؟
رادفارد دستش روی گردنش بود و فریاد کشید:
-حالا که شده، فعلا یه فکری به حال من بکنین تا کل خونم رو نخورن .
به دست راستش به من اشاره کرد گفت:

-نکنه یادتون رفته من خون بدنم نصف این ه*رزست، احتمال ضعیف شدنم زیاده!
ابلیس در اتاق راه می‌رفت و به من و بعد به رادفارد نگاه می‌کرد:
-اگه این غلط رو نکرده بودی، الان از خون خود میشل تغذیه می‌کردی اما چون جنین خودت تو بدنشه نمی‌تونی، در ضمن تا جنین به دنیا نیاد مجبوری هر خونی بخوری.

رادفارد فیونا را با حرکت دست بلند کرد و به سمت دیوار کویید که فیونا با قدرت خودش از کوبیده شدن خودش به دیوار جلوگیری کرد. با فریاد رو به رادفارد گفت: -مگه دیوانه شدی این چه کاریه؟

رادفارد خندید و به سمت درب ورودی رفت گفت: -تو این اتاق بزرگ فقط تو جلوی دستم بودی که خشمم رو خالی کنم.

از اتاق خارج شد و درب را محکم کوبید. فیونا به سمت من آمد و شروع به بو کشیدن کرد. خم شد سرش را نزدیک تر آورد، چشمانش را بست و عمیق بو کشید و گفت: -بوی آهن... بوی خون تازه... انگار این کوچولو خونریزی داره!

ابلیس هم به سمت درب اتاق رفت و من هم نفسم را در سینه حبس کردم. فیونا با لبخندی که دندانهای نیشش را بیشتر از همیشه به رخ می کشید به من خیره بود. چشمانش قرمز و دستانش سفیدتر از همیشه.

سرم را بیشتر در بالشت فشار دادم تا فیونا زودتر برود. با صدای ابلیس نگاهش را از من گرفت و به برادرش نگاه کرد:

-این بوی شدید خون تازه، بوی خون میشل هست که از رگهای رادفارد ریخته. دلت رو صابون زن، این دختره هیچ زخمی نداره.

با رفتن آن دونفر نفس آسوده‌ای کشیدم و چشمانم را بستم. درد زخم‌هایم بیشتر از قبل شده بود.

در ذهن لیانا را صدا کردم که دیدم از گوشه‌ی دیوار به سمت من آمد، ابروهایم را در هم کشیدم گفتم:

-تو از اول این جا بودی؟

کنارم بر روی تخت نشست و دستم را گرفت. دست‌هایش همانند دنیل گرم بود. در چشمانم خیره شد، باز هم بی آنکه ل**ب‌هایش تکان بخورد صدایش را شنیدم:

-من هیچ وقت اتاقت رو ترک نمی‌کنم، چون هم ابلیس از من خواسته تمام وقت مراقبت باشم و هم...

ادامه صحبتش را نداد. مرا نشانده و به پشت سرم رفت تا زخم‌هایم را ببیند، ادامه داد:

-دنیل زنده‌ست.

با سرعت زیادی سرم را به عقب برگرداندم و گفتم:

-جدی میگی! پس چرا خبری ازش نیست؟ من هر چی تلاش می‌کنم تا باهاش ارتباط برقرار کنم نمی‌تونم!

نمی‌دانم چه کار کرد که دردهایم در یک لحظه شدید شد که اشک از چشمانم راه افتاد، ل**ب‌هایم را به خاطر این که صدای ناله‌ام بیرون نیاید به دندان گرفتم که طعم خون را در دهانم حس کردم و دردهایم سریع آرام شد و حس خنکی وافر به من دست داد. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز کردم.

لیانا روبه‌رویم ایستاده بود. لبخندی زدم که گفت:

-درسته دنیل زنده‌ست اما تو دیگه نمی‌تونی ببینیش .

از حرفش شوکه شدم و خود را به روی تخت انداختم که دیگر دردی حس نکردم، این موضوع هم برایم جالب بود اما باید می‌فهمیدم دنیل چه بر سرش آمده. با چشمانی که از بی‌خوابی به سختی باز مانده بود؛ به لیانا نگاه کردم گفتم:

-چرا؟ مگه چه اتفاقی براش افتاده!

لیانا به کناری رفت و در قسمت تاریک اتاق محو شد، فقط صدایش در ذهنم شنیده می‌شد:

-دنیل ضربه بزرگی به قسمتی از حافظه‌ش که قدرت‌های ماوراءطبیعه داشت خورده و دیگه خیلی از کارها از جمله ملاقات با انسان و... رو از دست داده، برای همین دیگه نمی‌تونی حتی باهاش تماس بگیری .

چشمانم را بستم و آهی از سر دلسوزی برای دنیل کشیدم و گفتم:

-من متاسفم حالا چیکار کنم؟ قرار بود دنیل تا آخر این راه همراهیم کنه!

لیانا آویزان از سقف، دقیقاً سرش معکوس اما روبه‌رویم قرار داشت و برعکس مرا نگاه می‌کرد گفت:

-از الان تا آخرین لحظه من و ژانیتا باهات هستیم، نگران نباش.

باز هم ظرفی گوشت گاو آب پز جلویم گرفت و گفت:

-بخور تا این جنین روز به روز ضعیف تر بشه .

با ولع زیاد شروع به خوردن کردم. بخاطر تصمیم سخت اما بزرگم باید انرژی قوق العاده زیادی داشته باشم. بعد از خوردن غذا، جنین در شکمم شروع کرد به تکان‌های شدید خوردن و یک دفعه آرام گرفت. من هم چنان با لیانا مشغول صحبت بودم که دوباره درب اتاق باز شد و برای این که هیچ صدایی در اتاق نیپیچیده بود خود را به خواب زدم. از بین پلک‌های نیمه بازم نگاه کردم، رادفارد وارد اتاق شده بود. بالا سرم ایستاده بود، از چهره‌ی سفیده‌اش شوک زده چشمانم را باز کردم؛ به صورت سفید همچو گچ رادفارد نگاه کردم که ل**ب‌هایش کبود و چشمانش قرمزتر از همیشه بود. با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت:

-آره ببین، دقت کن. خوشحال شو دقیقا این بلایی هست که تو سرم آوردی. اما ذوق نکن چون بالاخره این جنین به دنیا میاد و من هم به تلافی این روزها تمام خونت رو می‌خورم تا دوباره مثل روز قبل شم .

آب دهانم را طوری قورت دادم که رادفارد متوجه ترس درونیم نشود. چشمانم را بستم و بی‌جواب به او خود را به خواب زدم، گویی اصلا در اتاق نیامده. از کوبیده شدن درب اتاق فهمیدم رادفارد اتاق را ترک کرده است. خواستم از لیانا بپرسم که چگونه درد مرا آرام کرده که صدایی شنیدم و کوبیده شدن درب به دیوار اتاق، بعد از آن بود.

با صدای فریاد فیونا روی تخت نشستم. به او که میان زمین و آسمان در حال پرواز بود نگاه کردم. صورتش در تاریکی اتاق از سفیدی زیاد برق می‌زد. قرمزی چشمانش حال به سفیدی می‌زد. نزدیک من شد و پره‌های بینی‌اش مدام باز و بسته می‌شدند و بو می‌کشید. با صدای بلند گفت:

-پس چرا بو کم شد؟ تو این جا بوی خون می‌دادی، من بوی خونت رو قشنگ می‌شناسم.

از کارهایش به جای ترس لبخند می‌زدم، فقط مانده بود وحشی شدن این عفریته را ببینم. نگاهش می‌کردم. آرام به عقب می‌رفت، از فاصله‌ی یک متری من اوج گرفت و

به من حمله کرد. نمی دانستم می خواهد چه کاری انجام دهد. در چشمانش خیره نبودم، هنوز حرف های دنیل در رابطه با این ها یادم بود اما نگاهش می کردم در یک سانتی متری من در حالتی که دست هایش به سمت گردنم بود و دهانش باز و از دندان های نیشش آب دهانش می چکید خشک شد. میان زمین و آسمان ماند نفس عمیقی کشیدم و با صدا بیرون فرستادم. آرام آرام همان طور خشک شده به عقب کشیده شد. در کنار درب اتاق، ابلیس را دیدم که عصا به دست ایستاده بود با لبخند به خواهرش نگاه می کرد. نه نچی کرد و رو به خواهر خشک شده اش که فقط مردمک چشمانش تکان می خورد گفت:

-گفته بودم مراقب باش کار خطایی نکنی. گفته بودم نزدیک میشل نشی... چندین بار خودم ازش دورت کردم اما باز هم اومدی سراغش. پس همین طور بمون تا بفهمی من حرفام جدیه.

به همراه خواهرش از اتاق خارج شد. کمی به او فکر کردم، بی رحم ترین موجودی که حتی به خواهرش رحم نکرد و او را هم مجازات می کند. بنابراین فهمیدم ابلیس واقعا برازنده اوست. چشمانم را بستم و باز صدای لیانا را شنیدم:

-تو که دیدی با چی طرفی، ابلیس حتی اگه مجبور بشه خواهرش هم نابود می کنه تا به هدفش برسه.

در ذهن به سوالش پاسخ دادم:

-آره دیدم، دقیقا با بلاهایی که سرم آورده فهمیدم با کی طرفم.

نمی دانم چگونه اما این بار با چشمان بسته هم چهره ی لیانا برایم واضح بود انگار با چشمان بسته نگاهش می کردم که پرسید:

-یعنی اگه بهت بگم برای از بین بردن رادفارد باید خودت رو نابود کنی قبول می کنی؟ یا حاضری کل دنیا رو نابود کنی؟

به فکر فرو رفتم. نابود کردن خودم در ازای نابود نشدن دنیا؟ کار سختی بود و واقعا نمی توانستم تصمیم بگیرم چه کاری درست است. آیا این راه را باید انتخاب کنم! نه قطعاً نابودی رادفارد راه دیگری دارد.

بعد از قهقهه‌ی بلند لیانا به خود آمدم. به او نگاه کردم که دقیقا رو به روی من در هوا دراز کشیده بود و ابروانش را بالا می‌انداخت گفت:

-جدی نگرفتی حرفم رو؟

اخم کردم و رویم را برگرداندم و با صدای آرام گفتم:

-مگه میشه؟ این چه حرفیه می‌زنی. حتی اگه قرار باشه از بین برم آره قبول می‌کنم اما تمام تلاشم رو می‌کنم تا باز هم خانواده‌م رو ببینم.

یک دفعه فضای اتاق روشن شد. به سمت لیانا برگشتم و گوی بزرگی از آتش را دستش دیدم. از من دور شد و آن گوی آتش را در یک لحظه به صورت خودش کوید. بارها و بارها این کار را تکرار کرد. با بدنی آتش گرفته به سمت من قدم برداشت؛ خنجر بزرگی در دستش ظاهر شد، با شدت اول یکی از پاهایش را قطع کرد و بعد سرش را از تن خود جدا کرد. من در خود جمع شدم، معنی کارهایش را نمی‌فهمیدم. زمانی که پایش قطع شد به پهلو روی زمین افتاد، بلافاصله سرش تا کنار تخت قل خورد اما لیانا هنوز جان در تن داشت و به سمت من سینه خیز می‌آمد. دلم آشوب شد از دیدن این صحنه‌ها، در خود جمع شدم پتویی از جنس حریر قرمز را به روی خود کشیدم و در گوشه‌ای ترین قست تخت نشستم. به تخت رسید! هیچ خونی نه بر زمین و نه بر روی تخت ریخته نشد. متوجه شدم هیچ خونی در بدنش وجود ندارد. خود را به روی تخت کشید و روی آن نشست. دستش را بلند کرد و انگشتانش را در هوا تکان داد. چشمانم را بستم، حدس زدم حالا نوبت من است که این بلاها را بر سرم دریاورد. با صدایش آرام پلک‌هایم را گشودم:

-چیه! نکنه ترسیدی؟

سرش در دستش بود و ل**ب‌هایش تکان می‌خورد، در حال صحبت بود و مخاطبش من بودم! به خود و اطرافم نگاه کردم، آری خودش بود که صحبت می‌کرد:

-نترس با تو کاری ندارم، فقط خواستم بفهمی ما نه با آتش از بین می‌ریم، نه خنجر! فقط هر وقت خدا بخواد ما از بین می‌ریم.

سرش را بر روی گردنش گذاشت و کمی فشار داد. پایی که قطع کرده بود در هوا معلق شد و به سویش آمد، آن هم همان گونه بر سر جایش گذاشت. دهانم باز مانده بود از این همه اتفاقاتی که این وقت در تاریکی مطلق اتاق رخ داده بود. تمام حس‌هایم فعال شد؛ حس ترس، نفرت، تعجب، به لیانا نگاه کردم و گفتم:

-منظورت از این کارا چیه؟ گفتم که من احتیاج به استراحت دارم .

لیانا به سمت دیگری از اتاق که تاریک‌تر از جاهای دیگر بود رفت و گفت:

-این کار رو کردم تا بفهمی از بین بردن رادفارد کار راحتی نیست، فقط یه راه داره... اونم من می‌دونم، هر وقت خواستی بگو بهت بگم.

سر درد عجیبی داشتم. تلاشم را کردم به خواب روم. دقایقی را به فکر از بین بردن رادفارد گذراندم که چشمانم سنگین شد. در خواب بودم. ساعتی از خواب شیرین و بی‌فکرم نگذشته بود که با صدای جیغ و فریاد در اتاقم از خواب پریدم:

-پاشو، پاشو... وقته شکاره.

به سختی چشمانم را باز کردم و به صدای ابلیس که نزدیک‌تر می‌شد گوش دادم. هضم حرف‌هایش برای منی که تا صبح بیدار بودم سخت بود. پلک‌هایم روی هم می‌افتاد، به اجبار نشستم و پرسیدم:

-چه خبره؟

ابلیس با خنده‌ی زشت و تکراریش به من خیره بود، گفت:

-امروز یک روز به خصوصه چون قراره تمام زنان را با لباس‌های مضحک بیرون بفرستم و هر کدام که از جنگ سربلند بیرون اومد می‌تونه یک روز برای خودش آزاد باشه.

لباس بلندی از جنس حریر زرشکی، گ که فکر کنم زمانی که تنم می‌کردم باز هم بلند بود را به سمت من پرتاب کرد و به سمت درب اتاق رفت:

-سریع آماده شو، فردریک میاد دنبالت. راستی قلاده هم می‌بندین.

با صدای فریاد لیانا یک متر به هوا پریدم:

-میشل اجازه خروج از این اتاق رو نداره...

ابلیس در جای خود ایستاد و آرام بر روی پاشنه پا چرخید همراه لبخند همیشگی اش گفت:

-دقیقا کی و چرا این اجازه رو بهش داده؟

لیانا ظاهر شد و آرام به سمت ابلیس رفت و گفت:

-رادفارد به خاطر جنین خودش.

ابلیس عصایش را بر زمین کوبید که باعث شد صدای وحشتناکی در اتاق بیچد و فریاد زد:

-لعنت به تو رادفارد... لعنت به تو که تمام برنامه‌هایم را به تاخیر می‌اندازی...

از اتاق خارج شد. گیج‌تر از آن بودم که بخواهم به اتفاقات پیش رویم فکر کنم. باز چشمانم را بستم تا شاید بتوانم ادامه خواب شیرینم را ببینم که با صدای لیانا باز هم چشمانم را باز نگه داشتم:

-حال کردی چطور نذاشتم ببرت؟ از مرگ نجات دادم.

با سر اشاره کردم که فهمیدم، باز چشمانم را بستم. صدای اطراف زیاد بود نمی‌توانستم راحت بخوابم. دائم از این پهلوی و به آن پهلوی می‌شدم که با تکان شدیدی که جنین در شکم خورد چشمانم را باز کردم و فریاد کشیدم، که نمی‌دانم چطور اما صدایم خفه شد! هرچه به اطراف نگاه می‌کردم نمی‌فهمیدم صدایم چگونه قطع شده است! دوباره تکان خورد که باز هم فریاد زدم...

نباید می‌گذاشتم رادفارد و افرادش از این قضیه با خبر شوند. لیانا کنارم آمد ملحفه تخت را چنگ می‌زد، بالشت را گاز می‌گرفتم تا صدایم بار دیگر بلند نشود. لیانا لحظه‌ای ایستاد به من نگاه کرد و بعد گفت:

-اجازه می‌دی به درونت برم ببینم این نحس چیکار داره می‌کنه؟

همان طور که دائم عرق سرد بر روی پیشانی و تیغی کمرم می‌نشست، با صدایی که هر لحظه تحلیل می‌رفت گفتم:

-هر کاری می‌تونی بکن تا آرام بشه.

لیانا به صورت دود سیاه رنگی درآمد و از دهانم وارد بدنم شد. هیچ نفهمیدم تا دوباره لیانا کنارم نشست. با لبخند به من نگاه می کرد. بی جان و بی حال به روی تخت افتاده بودم. آرام پلک هایم را باز کردم و به او نگاه کردم، میان تند نفس کشیدنهایم پرسیدم:

-چی شد، چیکار کردی؟

صحبت نکرد، هم چنان لبخند می زد اما صدایش را در ذهنم شنیدم:
-اون از گشنگی داشت از گوشت تو تغذیه می کرد من هم راحت کردم، کشتمش.
چشمانم از تعجب حس کردم بیرون زده است. نگاهش کردم خندید و رفت:
-استراحت کن، یک استراحت طولانی...

نگاهش کردم، منگ بودم، هیچ توانی برای صحبت با او را نداشتم اما حس خوشی را تجربه کردم که خدا را پیدا کردم. این راه را خدا برایم هموار کرد، احساس گشنگی داشتم. باز هم لیانا به سراغم آمد و باز هم همان غذای همیشگی این روزها را آورد. دلم برای خانه و اسپاگتی و بشقاب سبزیجات تنگ شده بود، دلم برای گرمای شومینه در زمستان و قدم زدن زیر باران تنگ شده بود. موهایم به رنگ سفید درآمده است. پیر نشدم اما این همه تنش عصبی و نگرانی ها و شکنجه ها پیرم کرده است. طراوت جوانی ام مرده است اما سنم هنوز هم کم است، هنوز هم دختری هستم که شاید اگر در دنیای خود بودم حال در کنار همسرم زندگی می کردم. اما فقط از آنان حسرتشان بر دلم مانده است. بشقاب را کنارم گذاشتم؛ به یاد گذشته، خود نوک انگشتم را در آب گوشت گذاشتم و بعد در دهانم کردم. طعم آن زمین تا آسمان با دستپخت مادرم تفاوت داشت، فقط گوشت بود و آب، بدون هیچ افزودنی خاصی. قاشق را برداشتم و تند محتوی نیمه گرم بشقاب را خوردم. لیانا در حال رفتن بود که صدایش کردم:

-بیا دلم حرف زدن می خواد، می خوام از خودم برات بگم.

لیانا کنارم نشست و با چشمانش به من خیره شد گفت:

-من همه چی راجع به گذشته و آینده‌ی تو رو می‌دونم، حتی می‌دونم تو رادفارد رو از بین می‌بری اما حق ندارم هیچ توضیحی راجع به اون ماجرا بهت بدم.

خندیدم، دستم را به سمتش دراز کردم؛ دستش را در دستم گذاشت و گفتم:

-درست می‌گی از همه چی خبر داری ولی خسته شدم از لال موندن و حرف نزدن.

می‌ترسم حرفام رو دلم بمونه، بذار بهت بگم، البته اگه خسته نمیشی...؟

چهار زانو روبه‌رویم نشست و لبخند زد گفت:

-با این که همه زندگیت رو مثل فیلم دیدم اما امیدوارم هم صحبتی با یه آدمیزاد برام جالب باشه.

من هم مانند او نشستم، قبل از شروع کردن از او پرسیدم:

-این جنین؟

خندید و گفت:

-نگران نباش اون حله.

به نقطه‌ای نامعلوم بر روی دیوار روبه‌رویم خیره شدم و شروع کردم:

-توی دنیایی که شاید برات عجیب باشه و نامعقول اما واسه من بهشت روی زمین بود.

با این که شاید زندگیم تکراری بود اما تکرارش هم برام قشنگ بود. اون جا نفس کشیدن رو یاد گرفتم، از همه مهم‌تر عاشق شدن...

لیانا دستم را فشار داد و پرسید:

-حس عشق چجوریه؟ من از عاشق شدن می‌ترسم!

لبخندی به رویش زدم و من هم مثل او دستش را فشار دادم و گفتم:

-حس عاشقی! حس قشنگیه لیانا ولی جوابش سخته. می‌تونم بهت بگم وقتی عاشق میشی حس تهی بودن داری، انگار تلاش می‌کنی تمام خودت رو از او پر کنی اما خدا نکنه حس کنی قراره از دستت بره... نابود میشی و استرس می‌گیری و اما اگر از دستت بره... تا آخر عمر حسرتش نابودت می‌کنه.

لیانا به همان نقطه‌ای که من خیره بودم خیره شد و گفت:

-میشل، من دلم برای دنیل لرزید اما دنیل دلش برای ژانیتا می تپید. من دختر ارباب دنیل بودم، او حق نداشت به من ابراز علاقه کنه اما من می تونستم و نکردم چون فهمیدم دنیل عاشق ژانیتا شده .

خندیدم دراز کشیدم. تشنه بودم اما می دانستم این جا آب وجود ندارد. به لیانا گفتم: -خوبه من دلم گرفته بود اما تو بیشتر می خواستی حرف بزنی؟

باز هم لیانا ما بین زمین و آسمان روبه رویم نشست و سرش را پایین انداخت و گفت: -ببخش ناراحتت کردم میشل، بگو...

خندیدم برای اولین بار با صدای بلند خندیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم. گفتم: -نه این چه حرفیه؟ اتفاقا من که با شماها آشنا شدم، خوبه قبل برگشتنم به دنیای خودم یه خاطره ای از تو داشته باشم.

لیانا با نگاهی غمگین به من خیره بود. چند لحظه ای صحبت نکرد و بعد ادامه داد: -ژانیتا و دنیل هر دو جز فرماندهان برتر سپاه پدر بودن. من با این وجود خودم رو کشیدم کنار تا این که زمان عروسی فرا رسید. دنیل از من خواست تا همراه ژانیتا باشم، تا اون رو به کنار آتش ببرم تا عقد کنن، اما من نرفتم. با نرفتنم همه فهمیدن من عاشقش هستم. این جوری شد که پدرم دستور داد دنیل باید هم من، هم ژانیتا رو عقد کنه. من از آن جا فرار کردم تا این اتفاق نیفته. فقط دنیل از وجود من در این کاخ خبر داره. چندین سال هست که این جا به عنوان نفوذی هستم.

با دهان باز به او نگاه کردم، یعنی ماجرای عشق و عاشقی هم برای اینا هست؟ لیانا به من لبخندی زد و گفت:

-اره عشق بین همه موجودات هستی هست از مورچه بگیر تا اجنه و انسان .

نگاهش کردم. باز هم دلم برای مادرم سوخت چگونه بی من زندگی می کند! او تنها بود؛ خیلی وقت بود تکیه گاهش من بودم. با نوک انگشت اشک سمجی که از گوشه چشم چیم راه پیدا کرد را مهار کردم، رو به لیانا گفتم:

-من خسته شدم از این وضعیت، چجوری می تونم رادفارد رو از بین ببرم؟

لیانا بلند شد و در هوا پرواز کرد و گفت:

-هنوز زوده، تو آمادگی نداری. هر وقت دستور رسید خبرت می‌کنم.

سعی کردم با او در ذهن صحبت کنم:

-لیانا تا کی صبر کنم؟ تا بیشتر از این شکنجه‌م کنن؟ بفهمن جنین مرده فکر می‌کنی

ساکت می‌شینن؟ نه عزیزم. من الان آمادگی کامل رو دارم بهم بگو.

لیانا مانند گلوله‌ای از آتش روبه‌رویم قرار گرفت، با صورتی آتش گرفته و چشمانی

قرمز گفت:

-مطمئنی؟ این بازی اسمش بازی مرگه یعنی باید با جونت بازی کنی... حاضری با آتش

بازی کنی؟

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-قبوله، حاضرم با آتش بازی کنم.

با هر جمله‌ای که می‌گفت چشمانم بیش از حد باز می‌شد. بیرون زدن چشمم را حس

می‌کردم. عرق سرد راهش را از روی شقیقه‌ها تا روی گونه‌هایم ادامه داد. در پایان

صحبت‌مان گفت:

-حالا که فهمیدی راه پس کشیدن نداری، باید تا آخر بری.

نفس آرامی کشیدم و گفتم:

-باشه؛ وقتی این آخرین راه حله، حتما پیروز می‌شم.

راه سختی را در پیش دارم، باید با خودم کنار بیایم. انتخابم را کردم و مانده آماده

کردن خودم. باید موفق می‌شدم علاوه بر راحتی خودم، بلکه مردم و هم جنس‌هایم

در خطر بودند. فرمانروایی ابلیس واقعا برایم غیرقابل هضم بود. کمی به فکر فرو

رفتم، از خود پرسیدم:

-راهم درست است؟ نکند این راه برایم سخت‌تر باشد و از پس این بازی مرگ برنیایم؟

با ورود شخصی به اتاق از فکر بیرون آمدم و با چشمانی ریز شده در تاریکی مطلق

اتاق دنبال فرد وارد شده می‌گشتم، که دستی گرم بر پهلوی لختم کشیده شد. جیغ

خفیفی کشیدم که گرمای پهلویم بیشتر شد و صدایی زنانه و آرام کنار گوشم

شنیدم:

-من رو فراموش کردی میشل؟

خنده‌های لیانا باعث آرام شدنم شد و در یک لحظه با ظاهر شدن آن جن جلوی صورتم جیغ بلندی کشیدم که رادفارد هم زمان وارد اتاق شد و به سرعت خود را به کنارم رساند و پرسید:

-جنین سالمه؟

به او نگاه کردم، هم چنان آن کرم‌های خون خوار به او چسبیده بودند و گردنش هنوز کج بود و رنگش به زردی می‌زد. خنده‌ام گرفت که گفت:

-حق داری، چند ماه است تنها در اتاق تاریک ماندی حتما دیوانه شدی! من هم همین رو می‌خواستم.

با وجود این که متوجه حضور ژانیتا شده بودم اما باز به خنده‌هایم ادامه دادم تا رادفارد فکر کند دیوانه شدم. عقب عقب به سمت درب خروجی رفت و می‌خندید و می‌گفت:

-همین جور ادامه بده، به دیوانه بودنم احتیاج دارم. از اتاق خارج شد. هم زمان با خارج شدن آن دیوانه آن دو جن با هم؛ کنار هم ظاهر شدند و یک صدا خندیدند. سکوت کردند و لیانا:

-چرا خودت رو اون جوری که خواست نشان دادی؟
خندیدم و به ژانیتا نگاه کردم گفتم:

-چون می‌خوام بازی مرگ رو شروع کنم. باید پیروز بشم چون باید به آرزوم برسم .
ژانیتا نگاه غمگینش را به لیانا دوخت و گفت:

-آخر کار خودت رو کردی، آخر بهش گفتمی...؟

اجازه صحبت به لیانا را ندادم و رو به ژانیتا گفتم:

-من اصرار کردم قصد نداشت بگه. خودم خواستم.

ژانیتا در حال محو شدن گفت:

- پس بذار بهت بگم. دنیل گفت دو روز دیگه جنگ بزرگی آغاز می‌شه که می‌تونی همون موقع رادفارد رو از بین ببری، اگه نتونستی تا آخر عمر توی همین کاخ باید زندگی کنی.

سرم را تکان دادم و به ژانیتا گفتم:

- به دنیل بگو هیچ وقت محبت‌هاش رو فراموش نمی‌کنم.

ژانیتا محو شد و باز من ماندم و اتاق تاریک، من ماندم و یک دنیا خاطره و آرزوهایی که هنوز به آن‌ها نرسیدم، من ماندم و نصیحت‌های گاه و بی‌گاه لیانا، من ماندم و من... دیگر هیچ نمی‌خواهم جز نابودی این فرزندی که فقط خون من در رگ‌های کثیفش جاری‌ست. لیانا به من نگاه می‌کرد؛ درحالی که نگاه من به حریرهای سفید رنگ تخت بود. راهی که پیش رویم بود؛ شاه راه بود که باید بروم، راهی که با خود عهد بسته بودم تا نفس دارم آن را بروم. لیانا زمانی که سکوت‌م را دید آرام در تاریکی اتاق محو شد. به درستی که خدا هر چه برایم رقم زده است بدون شک بهترین راه بود. هرچند به چشم راه پر پیچ و خم و خطرناکی را پشت سر گذاشتم، اما این راه با بقیه فرق دارد. خطر دارد، جان گرفتن دارد، به قول لیانا بازی با آتش همان بازی مرگ هست. می‌ترسم، ترس دارم نتوانم آرزوی خود را برآورده کنم. می‌ترسم از موقعی که شاید از آن سربلند بیرون نیایم. می‌ترسم، از جنگ و خون‌ریزی می‌ترسم.

با صدای ناقوسی که برایم حکم مرگ را داشت چشمانم را باز کردم. بی‌توجه به اتفاقات اطراف طاق باز روی تخت خوابیدم و به سقفی که جز سیاهی هیچ از آن معلوم نبود خیره شدم. باز هم مرور خاطرات و فکر به برنامه‌ای که برای از بین بردن رادفارد داشتم، مرا از همه‌ی برنامه‌ها کنار می‌کشید. درب باز شد و ابلیس وارد اتاق شد. باز هم ابلیس و کارهای احمقانه‌اش؛ تخت به صورت عمود از جا بلند شد. من درحال سر خوردن از روی تخت بودم که تخت مانند تاپ بالا پایین می‌شد و ابلیس از صدای فریاد و جیغ من می‌خندید و گویی شادی امروزش را با من شروع کرده است. با ورود رادفارد به اتاق صدای فریادش بلند شد:

-این عفریته جنین من رو توی شکمش داره، چرا ملاحظه نمی کنی؟ اصلا مگه تو هدیه‌ش نکردی به من؟

ابلیس تخت را به جای قبلش باز گرداند و گفت:

-درسته اما تا وقتی که جنینت زنده باشه، نه مرده!

با این حرف ابلیس چشمانم گشاد شد و رادفارد هم چنان با گردن کج به سمت من آمد. چشمانم را بستم که از سرمای دستش که به شکمم خورد لرز خفیفی بر اندامم افتاد. رادفارد تغییر قیافه داد که ابلیس گفت:

-الان وقتش نیست پسر، بذار امروز استراحت کنه شاید فردا نتونست جون سالم به در بیره.

رادفارد با تعجب به سمت ابلیس برگشت گفت:

-چه برنامه‌ای برای فردا داری ابلیس؟

ابلیس خندید و دور خود چرخید و گفت:

-مزایده برای خرید ملکه‌ی کاخم به بردگانم. هر کدوم بیستر بتونن عذابش بدن، میشل برای یک ماه تحت اختیار شه.

رادفارد دست زد و به سمت ابلیس رفت و گفت:

-از کجا فهمیدی جنین مرده؟

ابلیس خندید و عصایش را در هوا چرخاند گفت:

-از جایی که چند وقت بود به جنین فکر نمی کرد.

هر دو با خنده‌های بلند از اتاق خارج شدند. لیانا با سری افکنده به سمت من آمد و گفت:

-من ازت عذر می‌خوام میشل. قصدم عذاب دادنت نبود، دوست داشتم کمکت کنم.

دستم را به سمت او دراز کردم:

-این چه حرفیه! تو تا امروز خیلی بهم کمک کردی. فردا معلوم نیست من برنده بشم یا سوگولی برده شیطان.

لیانا با چشمانی که آتش در آن شعله کشیده بود گفت:

-من کنارتم تا آخرین نفسم. هر کاری کنی پشتت هستم، هر کاری می‌کنم تا نتیجه‌ای که می‌خواهی بگیری.

از لیانا درخواستی داشتم. تا شروع به فکر کردن، کردم. با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود به من خیره شد گفت:

-این درخواست برای من سنگینه میشل! اصلاً نمی‌تونم قبول کنم چون اجازه ندارم. اشک بر روی گونه‌هایم می‌غلطید. امروز آخرین شانس من برای دیدن خانواده‌ام بود. باز هم التماسش کردم که تبدیل به گلوله‌ای آتشی شد و از اتاق خارج شد و در ذهنم گفت:

-اجازه ندارم من رو ببخش.

به فکر فرو رفتم، شاید فردا نفس‌هایم قطع شود. من باید این حق را داشته باشم برای آخرین خواسته خانواده‌ام را ببینم تا با خیال راحت به جنگ ابلیس بروم، تا با انرژی کامل از پس نقشه‌ام بر آیم. اشک‌هایم راه خود را تا گلویم ادامه می‌دادند، دهانم خشک بود، دلم ذره‌ای آب می‌خواست. محتاج نوشیدن آبی گوارا بودم اما چه کنم که این روزها هر چه جلوی دستشان بود به خورد من می‌دادند. دلهره‌ی عجیبی داشتم. نمی‌دانستم چه کنم، دهانم تلخ شده بود. یاد روز اولی که خود را میان اسکلت‌ها دیدم افتادم. آن‌ها شاید کمکم کنند، شاید بتوانم از آن‌ها کمک بگیرم. در ذهن لیانا را صدا زدم، در کمترین زمان ممکن جلویم ظاهر شد. خندان بود گفت:

-فکر خوبیه، بذاریه سر به قبرستان بزنم ببینم کمک می‌کنن!

می‌دانستم سنگی انداخته‌ام در چاه، شاید بتوانم باز به قبرستان بروم. لیانا قول داد تا مرا همراه خود به قبرستان ببرد. بعد از مدت‌ها خندیدم. دیدن آن استخوان‌های متحرک و صدای تلق تلق استخوان‌هایشان برایم جالب بود. حتی آن زنانی که با وجود اسکلت بودن؛ نوزاد اسکلت مانندشان میان استخوان‌هایشان بود. سعی کردم بخوابم تا بتوانم شب راحت کنار اسکلت‌ها خوش بگذرانم. اگر زنده ماندم قبل از رفتنم به سرزمین خود، خبر خوش و آزاد ماندن اسکلت‌ها را می‌دهم. به خواب رفتم.

با صدای خنده‌ای چشمانم را باز کردم. لیانا و دختری دقیقا به شکل خودم در اتاق بودند. متعجب به او نگاه کردم و به خود دست زدم؛ ترسیدم مرده باشم، آن روح سرگردانم باشد. لیانا خندید و در چشمانم خیره شد؛ صدایش را در ذهن شنیدم: -نترس زنده‌ای. همزادت رو آوردم!

با ابروانی بالا رفته اول به او، بعد به همزادم نگاه کردم. تنها تفاوتان پاهای سم مانندش بود. این دفعه همزادم با صدایی نازک‌تر از صدای خودم گفت:

-عزیزم با خیال راحت برو قبرستان، من جای تو می‌خوابم.

با تعجب به لیانا گفتم:

-ابلیس با خبر نمیشه؟

لیانا کنارم نشست و گفت:

-اونا جشن خون خواری دارن، تا صبح فقط میان ببینن هستی. تا ده دقیقه دیگه

میان و بعد تا صبح جشن دارن نترس، همه چی آماده‌ست.

به گفته لیانا در جایم دراز کشیدم و خود را به خواب زدم، لیانا نامرئی شد و همزاد هم

از اتاق خارج شد، تا ابلیس متوجه حضورش نشود. واقعا داشت خواب بر من غلبه

می‌کرد، که ابلیس به همراه فیونا و رادفارد وارد اتاق شدند. صدایشان را می‌شنیدم.

قهقهه می‌زدند و رادفارد گفت:

-خوابیده تا فردا خودش رو راحت به تجاوز یک ماهه بفروشه.

خندیدند و فیونا گونه‌ام را لمسید که ابلیس صدایش زد:

-بیا بریم الان خون می‌خوری، ولش کن اون عفریته رو.

از اتاق خارج شدند، بعد از شنیدن صدای درب اتاق، چشمانم را باز کردم و با همان

ملحفه گونه‌ام را چندیدن بار پاک کردم. آنقدر این کار را تکرار کردم تا سوزش

شدیدی در گونه ام حس کردم. لیانا و همزادم رسیدند که لیانا گفت:

-ولش کن صورتت رو نابود کردی. پاشو دختر عجله کن انقدری وقت نداری؟

به سرعت از روی تخت بلند شدم، نفس عمیقی کشیدم و برای یک بار هم که شده

ذهنم را از فکری خالی کردم. رو در روی همزادم ایستادم، گویی در آینه‌ای زنده به

خود نگاه می کردم. حتی عکس العمل هایش هم دقیقا مانند خودم بود؛ قدم برداشتن هایش، بزرگترین شباهتش به من غم بزرگ چهره اش بود و لبخندی که عمق دردش را پنهان می کرد. لیانا کنار ما ایستاد و گفت:

-انقدر بهش زل نزن خل می شیا؟

همراه لیانا به قسمتی از اتاق که همیشه می رفت و آن جا ناپدید می شد رفتم. با همراهیش از کنار دیوار که شکافی بزرگ داشت خارج شدیم. تقریبا پنج دقیقه در دالان خاکی راه رفتیم تا کم کم صدای تلق تلق استخوان ها را شنیدم، به سرعت قدم هایم افزودم. بعد از گذشتن از پلی چوبی و باریک، به قبرستان رسیدیم. تعدادی از استخوان ها کنار هم ایستاده بودند و مرا نگاه می کردند. یکی از آن ها که بسیار استخوان های نازکی داشت به من نزدیک شد. سرش را پایین انداخت و گفت:

-مرا ببخش...

و با سرعت زیادی از من دور شد. به لیانا نگاه کردم و پرسیدم:

-منظورش چیه؟

لیانا نگاهی به آن اسکلت انداخت و دستم را گرفت و از میان آن ها رد شدیم و گفت: -این همون اسکلتی بود که تو رو حل داد و روی تخت انداخت تا افراد ابلیس ببرنت. کمی به آن ها نگاه کردم، هر کدام یا با دیگری و یا بالاسر قبر خود ایستاده بودند و به قبرشان نگاه می کردند. بال اسر قبری ایستادیم، به قبر نگاه کردم، نام خود را دیدم... میشل تزاواریا.

اول به قبر بعد به لیانا نگاه کردم. پرسیدم:

-این قبر واقعا برای منه؟

بی جواب سرش را تکان داد، کنار قبر خود نشستیم و با دست خاک روی قبر را پاک کردم. که صدای لیانا را شنیدم:

-مادرت فکر می کنه مردی، چون یکی از افراد ابلیس به خوابش رفته و گفته تو توی تصادف مردی و جنازت سوخته. الان حداقل پنج سال از مرگت گذشته.

نمی دانستم بالا سر قبر خود گریه کنم یا نه! اما فهمیدم پس آن ها خیلی وقت است با مرگ من کنار آمده اند، شاید اگر برگردم خود را به آن ها تحمیل کنم. ماندم اگر زنده ماندم بمانم یا بروم. بلند می شوم و راهی را که آمدم را بر می گردم. لیانا صدایم می زند، بی جواب به راهم ادامه می دهم، کنار پل چوبی که می رسم دستم از عقب کشیده می شود. سرم را پایین می اندازم:

-اومدیم تا جشن اسکلت ها رو ببینی، نه این که ناامید بشی برگردی!
دستم را از دست لیانا خارج می کنم و از روی پل چوبی عبور می کنم و می گویم:
-من جشن نمی خوام، لطفا برگردیم. باید استراحت کنم تا فردا بتونم راحت نقشه رو عملی کنم.

لیانا بی حرف پشت سرم راه آمد. فقط انگیزه ام از بین بردن رادفارد و نقشه های شوم ابلیس بود و هیچ.

به اتاقم رسیدم و به همزادم نگاه کردم. لبخند بی جانی بر لبم نشاندم که از روی تخت بلند شد گفت:

-چه زود اومدین، من فکر کردم تا سحرگاه اون جا هستین!

بر روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-به استراحت احتیاج دارم، فردا روز سخته برام.

چشمانم را بستم و خود را به خواب سپردم. صدای پیچ هایشان را می شنیدم که لیانا ماجرای قبرستان و قبرم را برایش توضیح داد. حتی شنیدم که او خواسته بود مرا با واقعیت رو به رو کند تا انقدر تلاش برای دیدن خانواده ام نداشته باشم. چه خانواده ای! خانواده ای که جز مادر برایم هیچ کس نمانده بود. همزادم به لیانا گفت که مرا تنها نمی گذارد حتی اگر بتواند اجازه می گیرد تا در جنگ هم به کمک من بیاید. برایم جالب بود این اجنه چقدر تلاش می کنند تا منی که از خاک هستم بر شیاطین که از نسل خودشان هستند پیروز شوم. صدای لیانا در ذهنم پیچید:

-ما برای نجات دنیا و نجات نسل خودمون به تو کمک می کنیم، چون برای از بین بردن نقشه ابلیس واقعا به یک انسان محتاج بودیم، تا تو وارد سرزمین شیاطین شدی. تصمیم گرفتیم با تو همکاری کنیم تا هم نسل شماها و هم نسل ما باقی بمونه. چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم. در خواب هیچ اتفاقی برایم نیفتاد. خوابی سبک و راحت، بی دغدغه. این بار خودم از خواب بیدار شدم. چشمانم را باز کردم. اینجا خیلی وقت بود، آسمان خاکستری، چه روز چه شب برایم تکراری شده بود. دیدن آسمان آبی روز و آسمان شب برایم جز آرزوهای محال بود. صدای درب اتاق نشان از ورود شخصی به اتاق بود. به درب اتاق نگاه کردم، فیونا باز هم به اتاقم آمد، لباسی را روی تخت پرت کرد و گفت:

-پیوش منتظر باش تا صدات کنم بیای، مزایده الان شروع میشه.
از روی تخت بلند شدم، لیانا جلوی من قرار گرفت، رو به فیونا گفت:
-برو، حاضرش می کنم خودم میارمش نمی خواد بیای.

پیراهنی از جنس حریر به رنگ جگری را برداشتم. دستم را زیر پیراهن بردم. این را اگر پیوشم تمام بدنم پیدا می شود، گویی آنها مرا برای تجاوز همگانی به جمعشان خوانده بودند. جلوی آئینه می ایستم، موهای یک دست سفیدم را بالای سر جمع می کنم. برای دلبری از رادفارد پا به این جشن مضحک می گذارم. با کمک لیانا تمام ذهنم را خالی می کنم و از او می خواهم قدرت فکر کردن را از من بگیرد اما از او خواستم تا در ذهن با من صحبت کند و کارهایی که قرار است انجام دهم را به من یاد آوردی کند. خود را به الکل که عطر محبوب رادفارد است آغشته می کنم. لیانا مرا به آغوش می کشد و می گوید:

-برایت دعا می کنم تا موفق بشی. راستی هر جا دیدی از پس نقشه بر نمیای بگو همزادت رو بفرستم .

خندیدم و سرم را تکان دادم. دست در دست لیانا مانند شاهزاده ای که آغوش عشق می رود قدم بر می داشتم. تاج استخوان را بر سرم نهادم و از اتاق تاریک و سرد این روزهایم خداحافظی کردم .

وارد راهرو اصلی کاخ شدیم، لیانا تعریف می کرد هر که از این راهرو به سالن بزرگ شیطان قدم گذاشته است یا جز بردگانش شده است یا جان سالم به در نبرده است. صدای آهنگ راک و جیغ و فریادها به وضوح شنیده می شد. به سالن بزرگ رسیدیم. تا به حال این قسمت کاخ را ندیده بودم. در وسط سالن اتاقی شیشه ای قرار داشت. لیانا برایم توضیح می داد اما صدایش در ذهنم بود:

-تا به حال هر که وارد این سالن شده است، بعد از معاشقه ای طولانی همراه ابلیس، برهنه وارد اتاق شیشه ای می شود تا نفر به نفر بردگان ابلیس به او تجاوز کنند تا او یا تسلیم خواسته های ابلیس شود یا جانش را در راه تجاوز از دست بدهد. اما امروز ابلیس تو را به دست رادفارد می سپارد. امیدوارم بتوانی در آن زمان که کنار رادفارد هستی نقشه رو عملی کنی. لیانا کنار ورودی سالن ایستاد اجازه ورود به سالن را نداشت. صدای آهنگ آنقدر زیاد بود که گوش هایم سوت می کشید. کنار آهنگ صدای فریاد این دیوانگان هم آزار دهنده بود. از راهی باریک که میان بردگان باز بود و هر کدام با زبان های بیرون افتاده مانند سگ به من خیره بودند و جیغ می زدند عبور کردم. یکی از بردگان لباسم را کشید که باعث شد تعادل را از دست بدهم. همه فریاد زدند و جیغ می کشیدند. رادفارد با خونسردی تمام کنار آن برده ایستاد و با حرکتی سریع سرش را از تنش جدا کرد. همه ی بردگان سکوت کردند و آهنگ برای لحظه ای قطع شد. رادفارد کنارم ایستاد و دستم را در بازویش حلقه کرد گفت:

-عفریته مدت ها است منتظر این روز بودم. آماده ای؟

بی جواب با او قدم برداشتم و به سمت تختی که گوشه ای قرار داشت رفتیم. رادفارد فریاد کشید:

-آهنگ رو روشن کنید. بدون این آهنگ مگه معاشقه می شود؟

باز هم همه فریاد زدند و جیغ زدند. من خندان بر روی تخت، کنار رادفارد دراز کشیدم.

روی تخت دراز کشیدم، رادفارد بند نازکی از جنس چرم برداشت و با لبخند آرام بر روی شکم زد و قهقهه ای زد. من هم لبخندی زدم گفتم:

-اگه آروم میشی بزن. تا الان کم به روح و جسمم زخم نزدی، حالا بزن، محکم بزن تا آروم بشی رادفارد.

کنارم دراز کشید و به سقف خیره شد. دستش را روی شکمم قرار داد و آرام گفت:
-تو جنین من رو از بین بردی. من از فردا حکومتم رو آغاز می کنم، چه این سرزمین، چه سرزمین تو.

برای اولین بار در چشمانش خیره شدم. این بار راحت بودم، می دانستم زمانی که فکرم خالی ست نمی تواند وارد ذهنم شود. در چشمانش خیره شدم. نور قرمز رنگی در چشمانش دیدم، هیچ حرکتی نکردم که با صدای رادفارد خود را با او هماهنگ کردم:

تو الان کنار منی، هر کاری بخوام انجام می دهی و بعد وارد اتاق مجازات می شوی. لبخندی بر لب**بهایم نشاندم و سرم به عقب بردم، قهقهه ای زدم و گفتم:
-هر کاری بخوای می کنم، هر چی بخوای.

رادفارد موهایم را در چنگش گرفت و کشید. به جای فریاد بلند قهقهه زدم. همراه خنده ی من صدای جیغ بردگان و موزیک هم بلند شد. به جای معاشقه من را کتک می زد و بردگانش لبخند می زدند. مرا بو کشید و چشمانش را بست. در یک لحظه چشمانش را باز کرد، رنگ چشمانش از سیاهی به قرمز کامل تبدیل شد و با صدای دورگه ای گفت:

-اگه بدونی چرا عاشق بوی الکلم؛ دیگه این الکلم صد در صد رو به خودت نمی زنی. چون این بو، خوی وحشیگری من رو چند برابر می کنه.

بلند شدم سلاسه سلاسه به قسمتی از بار رفتم و قوطی بزرگی از الکلم را برداشتم، با قدم هایی سست به سمت رادفارد رفتم. صورتش باز هم باد کرده بود، در حال تاول زدن بود. برگشتم به اتاق شیشه ای نگاه کردم. حرف های لیانا در گوشم اکو شد:
«رادفارد فقط به یک صورت از بین می ره. اون از آتشفشان خون تو توای رگ هاشه. تا تو رنده باشی اون هم زنده ست، فقط با آتش گرفتن هم زمان از بین میره. حالا انتخاب با خودته.»

آرام آدام به سمت رادفاردی که ایستاده بود و به من اشاره می کرد تا به سمت او بروم، به اتاق شیشه‌ای نگاه می کردم که اگر راه دوم را انتخاب کنم جایگاهم درون آن اتاق است و در آخر مانند این حیوانات انسان نما زندگی کنم. و یا راه اول....

خندان به سمت رادفارد رفتم. قوطی را بلند کردم و روی خودم ریختم و باز هم با قدم‌های آرام به سمت رادفارد رفتم. مابقی الکل را روی او ریختم و قوطی را روی برده‌ها پرت کردم. رادفارد قهقهه زنان به سمت من آمد که با انگشت اشاره او را به عقب هول دادم، تعادلش را از دست داد و بر روی تخت افتاد و مستانه می خندید: -به اطراف نگاه کردم. ابلیس به همراه فیونا نظاره‌گر نمایش مسخره من بودند. مشعل آتش را برداشتم، دور دستم می چرخاندم و کمی خود را نامتعادل نشان می دادم اول کمی به طرف رادفارد رفتم که او خود را روی تخت پرت کرد و با دست روی تخت کوبید. به او چشمک زدم و راهم را به سمت ابلیس کج کردم. مشعل را بالای سرم می چرخاندم و به سمت آن‌ها می رفتم. جلوی پای ابلیس نشستم و پاهایم را دراز کردم. فیونا مرا بو کشید. برای اولین بار خندیدم که ابلیس جام خونس را بر روی سرم ریخت و بلند خندید و گفت:

-برو رادفارد الان عصبی می شه.

سرم را خم کردم و بلند شدم مشعل را می چرخاندم و خودم می گ چرخیدم. آنقدر چرخیدم تا به تخت رسیدم. نمی دانم از عمد این کار را کردم یا نه اما به روی تخت افتادم. مشعل شعله‌ور شد و تمام تخت آتش گرفت و سوخت. حتی سوختن را در آن لحظه که فریاد ابلیس و رادفارد در هم گم شده بود، دوست داشتم. من از درد می خندیدم و آن‌ها از بهم خوردن برنامه خود ناراحت بودند. نقشه‌هایشان بر باد رفت. ابلیس مرا در حال سوختن می زد و می گفت:

-من بالاخره پیروز می شم، منتظر باش عفریته، منتظر باش ه*رز. همین الان مادرت هم می فرستم پیش خودت.

من در حال ذوب شدن بودم اما می خندیدم. آتش خانه را به آتش کشیدم. آن موجودی که موجودیتش معلوم نبود را به آتش کشیدم. در آخرین لحظه‌های نفس

کشیدن، اجنه‌ای را دیدم که برایم اشک می‌ریخت و لبخند می‌زد، آن کسی نبود جز لیانا...

پایان

25/11/1397

ساعت 25:17

سخن نویسنده :

روزها و شب‌ها را وقف این داستان تخیلی کردم. خیلی وقت‌ها با بعضی از قسمت‌هایش خودم ترسیدم، اشک ریختم؛ اما مانند تمام چیزهایی که در دنیا هم شروع دارند و هم پایان، بالاخره به پایان رسید. عروس شیطان هم برایم تمام شد اما تمام خاطرات این روزهایی که این‌جا با شما بودم رو هیچ وقت از یاد نمی‌برم.

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/30115/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

تذکر : هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می‌باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی‌باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است